



حصهاول



بِنْكِ اللَّهِ الْكَارِيْلُ الْكَارِيْلُ الْكَارِيْلُ الْكَارِيْلُ الْكَارِيْلُ الْكَارِيْلُ الْكَارِيْلُ

نحمله ونصلي على رسوله الكريم

(۱) ان فقرول میں اضافت کی ترکیبوں کودیکھواور خیال کرو۔

آب زر ۔ کف دست ۔ دلِ من ۔ سَرِوے ۔ رگِ با۔ سُمِ خر۔ دَمِ آب۔

(٢) صفت موصوف كى تركيبول كود يمهواور خيال كرو_

شيرِنر-اسپِ چابک - خطِ خوب - نانِ گرم - آب نحنک - رنگِ شوخ - رَخت کهنه - کلاهِ نو ـ

(٣) د کیھوان جملول میں موصوف، مفرداور صفتیں مرکب ہیں۔

گلِ شوخ رنگ۔ آواز دکش۔ کتاب خوش خط۔ پیرِخم کمر۔ زنِ خوب رو۔ طفلِ نوخیز۔

(۴) دیکھویہ خبری جملے ہیں،ان کے واحداور جمع پرخیال کرو۔

احمد ذبین است _ ہمہ خوب اند _ محمود غبی است _ کارد کنداست _ دلہاخوش اند _ حیا قوتیز است _

(۵) ضمیرول کی ترکیب کی خبری حالت پراوران کے واحداور جمع پر خیال کرو۔

أو بست - آنها بستند - تو بستى - شامستيد - من بستم - مامستيم

(۲) ضمیرول کی اضافت کی حالت دیکھو۔

خرِ أو بود - خرِ آنها بود - كتاب توكجاست ؟ خط شاخوب ست - خط من بدنيست - سگ ماست -

(4) ان کی فاعلی حالت پر غور کرو۔

أوى گويد - آنهامي روند - توچرار فتي ؟ شاديديد - من دادم - ماگرفتيم _

(۸) مفعول کی حالت دیکھو۔

أورا_ آنهارا_ ترا_ شارا_ مَرا_ مارا_

(9) یے فعل لازم ہیں، فاعل اور فعلوں کے واحداور جمع پر خیال کرو۔

احد آمد۔ہمہ بودند۔احمد تومی روی ؟شاکے می روید؟من می آیم۔مانی آئیم۔

(۱۰) یے فعل متعتری ہیں، فاعل کے ساتھ ان کے مفعول پر بھی خیال کرو۔

احد خط نوشت - ہمہ سلامش کر دند _ تو درس گرفتی ؟ شاکتا ہم دیدید ؟ سگے دیدم _ بطے دیدیم _

- (۱۱) مختلف فعلول کی گردانیں مشق کے لیے، ان کے زمانوں پر خیال کرو۔
 - (۱) اُوشق می کند_آنهازور می کنند_توچه می کنی_
- (۲) او بخانه نمی رود _ آنهامی روند _ آنهاشیرمی خورند _ توبه رسه می روی ؟ شاکار می کنید ؟ من کار می کنم ماشق نمی کنیم –
- (۳) اونان نمی خورد مانشسته بودیم توخط نمی نویسی شاآب نمی خورید من درس می گیرم ماقلم نمی دہیم شابازار نمی روید - من بالامی روم - ماپایس نمی رویم -
 - (م) اوگفته بود_آنهاگفته بودند_تودیده بودی_شاخوانده بودید_من نه گرفته بودم_مانشسته بودیم_
 - (۵) اوطلبیده است آنها شنیده اند؟ توچیز بے شنیدی؟ شاچه می شنیدید؟ من طلبیدم مانه طلبیدیم -
- (۲) اوراه رفتن نمی تواند آنها کے رفتن می توانند؟ توحالانوشتن می توانی؟ شاخواندن می توانید؟ من هنوز گفتن نمی توانم -نشستن نمی توانیم - آل شکسته بود -

مثق کے لیے صیغہ امر کے مختلف جملے:

- (۱) آب بیار۔ زود بیار۔ خم شو۔ پیش بیار۔ پس تر بنشیں۔ کتاب واکن۔ورق بگردال۔ ایں را بخوال۔ ہجاگن ۔ باز بخوال۔از سر بخواں۔بلند بخواں۔حفظ کن۔گوش کن۔ازیادت نہ رود۔بس کن،بس کن۔
- (۲) محکم بگیر_ زود بنویس_ زود باش_ زود برو_ زود بیار_ بگزار که برود_ مگزار که بپرد_دستِ چپ برگرد_ پس پس
 - بیا۔ پیش پیش برو۔ دست راست ببیں و بنویس ۔ پانے چپ بردار۔ آہستہ برو۔

چھوٹے چھوٹے جملے مثق کے لیے:

- (۱) اجازت است؟ بیرول روم آب بخورم می روم و می آیم او سیب می خورد خط می نویسد احمد کجامی روی؟ باش باش که می رسم - ساعتے آرام بگیر - احمد می رود ، توہم برو -
- (۲) قلمت چه شد؟ در قلمدان باشد ـ اوحفظ می خواند ـ تو دیده می خوانی ـ این همال ست ـ آل مال شاست ـ این مال ماست ـ همه آل جامستند ـ شب این جابودند ـ همال وقت رفتند کیے نماند _
- (۳) بیچکس نرفته اوکیت؟ چه کاره ست؟ جمیں است فیر! دیگر است بنه این ست نه آن ست فردامی روم، چه حکم ست؟ ایں رامی گیرم عیب که ندار د؟ بگیر عیبے نیست بهمه اش تراست به
- (۳) خیلے بلندست۔احمد کجاماندہ؟ پس پس می آید بکسے حرف می زند۔گاہ گاہ می روم۔ چنین ست یا چناں۔ بمابد ہید۔ دیگر ندارم۔ بخداکہ ندارم۔خیر!من ہم نمی خواہم۔بکار ندارم۔ایں چیہ می خواند؟
- (۵) این جاکه می ماند؟او آخمق ست۔عجب احمقے ست! سخت بے عقل ست۔ عجیب بے کمالیست! بالابود، بزمین افتاد۔سرش بسنگ خورد۔استخوانش ریزه ریزه شد۔این سیاه است یا کبود؟ این گلنار ست یا نارنجی؟

ضمیری اور ان کی مختلف ترکیبیں مثق کے لیے:

- (۱) پیش او بست _ او دارد _ اوسکے دارد _ پیش شال بست _ آنها دارند _ آنها گربه دارند _ پیشت بست _ اسپ داری _ پیشت اسپ بست _ پیش شابست _ پیش شاخرو سے بست _ شاسگ دارید _ پیش من ست _ کار داوپیش من ست _ بنده کارد دارم _ پیش مابست _ پیش ماشترست _ ما داریم _ ماشتر داریم _
- (۲) خروس من پیش تست؟ پیش من نیست بیش بنده نیست بابوے من پیش شااست؟ پیش مانیست مانیست ماندارد کلاهِ شا مانداریم - خرمن پیش اوست - خرمن پیش او نیست - اوندارد - پیچی شاپیش من ست - پیش او نیست - اوندارد - کلاهِ شا پیش آنهاست؟ خیر! پیش آنها نیست - آنها ندارند -

- (٣) کلامت پیش شال مست خیر! پیش شال نیست پیش آنهال نیست کتابت پیش ماست خیر! پیش شانباشد پیش آنها باشد گلامت پیش شانباشد پیش آنها باشد چاقوئے شال پیش تو نیست ؟ پیش ما کے دیدید؟ پیش آنها نیست پیش شاکجاباشد؟ پیش شاک باشد؟ پیش شاک باشد باشد پیش شاک باشد؟ پیش شاک باشد باشد پیش شاک باشد؟ پیش شاک باشد باشد باشد پیش شاک باشد؟ پیش شاک باشد؟ پیش شاک باشد؟ پیش شاک باشد باشد پیش شاک باشد باشد باشد باشد پیش شاک باشد؟ پیش شاک باشد؟ پیش شاک باشد باشد پیش شاک باشد؟ پیش شاک باشد باشد پیش شاک باشد باشد پیش شاک باشد باشد پیش شاک باشد؟ پیش شاک باشد باشد پیش شاک باشد پیش شاک باشد پیش شاک باشد باشد پیش شاک باشد پ
- (۴) پیش من بود من داشتم بنده داشتم پیشت بود تو داشت پیشش بود او داشت پیش ما بود ما داشتیم پیش شا بود - شاداشتید - پیش شال بود - آنها داشتند -
 - (۵) من نداشتم بنده نداشتم تونداشتی مانداشتیم شانداشتید آنهانداشتند اونداشت -
 - (١) پيش من نبود _ پيشت نبود _ پيشش نبود _ پيش مانبود _ پيش شانبود _ پيش شال نبود _

دیکھوہر قسم کی چیز کے لیے اور آدمی کے لیے اور وقت کے لیے کن کن لفظوں سے بی چھتے ہیں:

- (۱) این کیست؟ کدام کس ست؟ چه کاره ست؟ به بغلت چیست؟ این از کیست؟ بدست چه داری؟ چه قدر ست؟ دواتم پیش که بود؟ این چه قدر باشد؟ که داده است بشما؟ این چیست؟
- (۲) کدام کس بشماداده است؟ سیب از کجایافتی؟ بهی از کیست؟ کتابم پیش کیست؟ تصویر هااز کجابهم رسیدند؟ شاکدامش می خواهید؟ کدام کیے به احمد بدهم؟ احمد چرااین جانمی آید؟
- (۳) اکنول چگونه ست؟ کے می آید؟ خانه محمود کجاست؟ بکدام محله می نشیند؟ ساعت چند زده؟ چند ساعت روز بر آمده؟ شب چه قدر گزشته ؟ کتاب بچند گرفتی ؟ بنظر شامال چند ست؟ امروز چندم ماه ست؟

متفرق جلےمثق کے لیے:

- (۱) بیائید بنشینید ـ سخنے دارم بشما ـ در قفس چیست؟ عجب مرغ خوش الحان ست ـ بوستینے می خواہم ـ از کجابدست آید؟ تلاش می کنم ـ ہنوز گازر نیاوردہ آید؟ تلاش می کنم ـ ہنوز گازر نیاوردہ است ـ بیرا ہن شانجس شدہ ـ حالابہ آب می کشم ـ
- (۲) ہر صبح ہدارک طنبور می زنند گاورادیدید؟ شاخ ندارد ایں سنگ چه قدر سنگین باشد؟ زنجیر ساعت ببینم بے چند حلقه دارد؟ قیمت ایں فیروزہ چه باشد؟ فقیر سے بردر استادہ است ۔ بگوماہم مہمان ہستیم ۔ خانہ، خانہ کمانیست ۔ بگوبدروازہ بنشیند

گلزار دبستان (حصه اول)

- رم) کارخودرابہ انجام رسانیدی؟ زود بیار زود بیار ۔ چابک بیار ۔ اگر دیر می کنی کاراز دست می رود ۔ اگر زود ترنمی کنی کاراز تولی
 گیریم ۔ آوازم کہ شنید ندہمہ ترسید ند ۔ بارے سخنم گوش کر دند ۔ ہمہ شال باہم دگر آزر دگی دار ند ۔ خدااز دشمنم نگہ داشت ۔

 (م) چرا بگریزم؟ باکے نیست ۔ من بلند بالا ہستم ۔ شاپست قامت ہستید ۔ اومیانہ قدست ۔ ریشش چه قدر دراز
 ست ۔ عجب ریش دراز ہے دارد ۔ کفش خودم گم کردم ۔ نارنج از کجا آور دید؟ بماید ہمید ۔ ہمیں یک دانہ
 است ۔ دیگر ندارم ۔ بخداکہ ندارم ۔
- (۵) بنده امروز به کشکر رفته بودم ـ راه غلط کردم ـ بسیار سرگردال شدم ـ شابخانه رفته بودید ـ این شهر از علاقهٔ پنجاب است ـ کیست که بزمین افتاده؟ به چاره حمّال ست ـ بسیار خسته شده ـ بارش خیلے گرال بود ـ از پشت انداخته ـ بسایهٔ در خت آرام می گیرد ـ
- (۲) احمد روزنامچه اش آورده بود حساب خود فیصل کردم ده روپیه بذمه نشاهم نوشته هنوز بست روپیه برود ارم بدبده آدم ست - خیر!من هم بد بگیر هستم - صبح بزود می روم - سرراهش می گیرم - بنده بای کار هاغرض ندارم -
- (2) ملافرقان خود را خراب کرد۔ بعیش و عشرت افتاد۔ تمام مالش برباد داد۔ اکنوں غیر از حسرت چارہ چیست اروزے زنجیر خانہ می رود۔ پیش خدمت شاکجاست؟ بازار رفتہ۔ ہمیاے آغار فتہ۔ پے کارے رفتہ۔ درون خانہ ست۔ خانہ راصفامی دہد۔ مگرایں برادرے دارد۔
- (۸) خود شاچنیں کارہا چرامی کنید؟ پیش خدمت ماسلیقه ندارد۔ برادر شاچه می کند؟غذا می خورد می آید۔ چه می خوانید؟ ہمال کتاب دی روزه ست۔ برادر شاچه می خواند؟ ہمیں می خواند۔ ہرچه او می خواند من می خوانم؟ می روید، اکنول شاراگے می بینم؟فردا۔
- (۹) شاچرای روید؟ چه طور نه روم؟ اگر نه روم اومی آید اگر صورت انیست من هم بروم _ اگر این کار بے کردی گوی از میدان ربودی - هر چه اومی کند می کنم - آب می بارد - بیائید درون بنشینیم - پیش بنده چرانمی نشیند؟ این جاچرانمی نشیند؟ پهلویم بنشینید -
- (۱۰) آغاہرچہ کردید شاکردید۔من ہم بہمیں فکر ہستم ۔ایں بسیار خوب ست۔ اگر نہ چنیں ست شابفرمائید۔خیر

ست؟امروز متفكر بنظرى آئى۔ دلم ہم غم گین ست، فكر چیست؟فضل خداست۔ شاہیج فكر نه كنید۔خاطر جمع باشید۔ باآرام بنشینید۔

دیکھو مختلف وقتوں کے لیے کیا کیا لفظ ہیں اور کیوں کر بولے جاتے ہیں؟

- (۱) من اول بشما گفته بودم پیش جم گفته بودم او پیش تر بمن گفته بود خیر! آخر بچشم خود می بیند امسال خیلے گرانی ست سال گزشته این حال نبود سال آئده ارزانی می شود دی روز اورادیدم پری روز خودش این جابود پری پری روز خبرندارم امروز ملال خوامد بر آمد -
- (۲) اکنول شب ماه ست۔ فرداد عوت شاست۔ فرداکہ فرصت ندارد۔ فرصتم نیست۔ پس فردایا پس پس فردا۔ دی شب نیامدید؟ پری شب ہم غائب بودید؟ امشب ہمیں جاباشید۔ خیر! فرداشب می آئیم۔ پاسے از شب گزشتہ بود۔ پارهٔ از شب باقی بود۔ نیم شب برآسال روشنی چہ بود؟ بلے!شہابہ باشد۔
- (۳) دوروز تعطیل است بیائید سیرباغ کنیم این قدر فرصتم کو؟ صباح زود بروید پایال روز پس بیائید شام خانه می رسم احمدایی جاکے می آید؟ گاه گاه می آید اینک این جابود ساعتے پیش از شار فته شیح و شام می آید ہنوز نیامده ساعتے پس بیائید احمدایی جاکے می آید؟ گاه گاه می آئید ساعتے پس بیائید (۴) اکنول مامی رویم کے رفتن می توانید؟ حالا کے می گزار یم ؟ بگزار ید که بروم بازمی آیم ہر گاه شامی آئید من ہم می

آیم - درز مستال قریب چاشت مدرسه وامی شود - پایال روز رخصت می شود - وقت رخصت ساعتے چار ست - در تابستان صبح وامی شود که ساعت شش باشد - نیم روز رخصت می شود که ساعت دواز ده ست -

مدرسهاور منتب کی گفتگو:

(۱) برادر برخیز! آفتاب بر آمد ـ برخیز که آفتاب بلند شد ـ وقت مکتب قریب ست ـ آب گرم موجود ست ـ آفتابه گیر، دست ورویت بشو ـ موها بے خودراشانه کن ـ ناشته هم حاضر ست ـ ناسیاتی که داده است بشما؟ نهار نخور مید که رطوبت می آرد ـ چراگریه می کنی؟ (۲) لباس خود بپوش کا ہلی مکن ۔ لباس تو کثیف شدہ ۔ چرا تبدیل نمی کنی ؟ بردامنت داغ گردست ۔ بسرانگشت پاک کن ۔ کتاب توکجاست ؟ جزودان چه کردی؟ بگیرو بمکتب برو۔ امروز بمدرسه نمی روی؟ بلے روز آزاد بیت ۔ ساعت دہ نزدہ ۔ ہنوز دیرست ۔ بست لمحہ باقی ست ۔

- (۳) کتاب خودراخراب مکن _ ببیں دریدہ می رود _ میان مقوی نگہ دار _ امروز نسبت بہ ہر روزہ دیر شدہ _ زود بیائید کہ دیر می شود _ خیر ہنوز وقت ست _ عمارتے کہ پیش روبے شاست ہمیں مدرسہ ست _ آغاحسین !افتال و خیزال کجامی روی ؟ باش باش کہ من ہم رسم _
- (٣) جناب آغا! بنده امروز بمكتب آمدم كدام كتاب بخوانم ؟ بخانه پندنا مه می خواندم در قواعد منوز چیزے نخوانده ام الفاظ به املانوشتن می توانی ؟ خیر ! نوآموزم منوزیا دنه گرفته ام از شفقت جناب قریب ترمی آموزم طورے كه فرمایند به عمل آرم این الفاظ راروال كن جمیس را بمشق بنویس كه املاے تو درست شود بچشم -
- (۵) صبح زود برخیز۔ تا آفتاب بر آیداز ضروریات فارغ باشی۔ لباس پاکیزہ بپوش۔ بروقت خود را بمدرسه برسال۔ چوں بمکتب در آئی ، آداب جانے رانگه دار۔ چول پیش استاد آئی سلام کن۔ جائے خود به آرام بنشیس۔ پیش و پس، راست و چپ نظر مکن۔ تانشستہ باشی مؤدب بنشیس۔
- (۲) چول رخصت شوی خانه برو درراه بازی مکن خانه که می رسی بزرگال را سلام کن کتاب سرطاقیچ بگذار دست ورو خواندی مست برچه حاضر باشد قدر بخور ساعتے بیرول تفرج کن به اطفال برزه نگردی پیش از شام خانه بیا برچه بروز خواندی بازش بخوال خواندن شب بردل نقش می شود بحرفها به بد، زبال آشنا مکن کمتب جائے خواندن ست، نه جائے بیبوده گفتن بازش بخوال خواندن شب بردل نقش می شود بحرفها کے بد، زبال آشنا مکن کمتب جائے خواندن ست، نه جائے بیبوده گفتن اگر یادداری چرانمی خوانی ؟ محمود تو بگو اگر می دانی چرانمی گوئی ؟ درست بخوال ناط مکن آغا! در کتاب بهیس نوشته خیر! کا تب غلط کرده قلم بگیرو درست کن ژو بے ورق بگر دال برچه خوانی فهمیده بخوال بآستگی بخوال طوطی وار از برکردن فائده ندارد بمطلب نه رسید ن و الفاظ از برکردن حاصل چیست ؟ بخوال! بهنوزروال نه شده -
- (۸) چه نام داری آغازاده!نام پدر شاچه باشد؟ چه کار می کنید؟ سوداگری عمر شاچه قدر باشد؟ چار ده ساله بکدام محله می

نشینید؟کلاه برسر درست بگذار_چرانج گذاشت؟ بنشیس وراست یادکن_پیش رویم بنشیس_پشت سرم چرانشستی؟ بیا!به پهلوے احمد بنشیس - ہاشم را آوازده ـ دریں ماہ دوسه روز غیر حاضر بود _ آغاحسین ہم ہفت روز نبود _ تاتوانید شاغیر حاضر نباشید ـ

- (۹) وقت برخاست قریب ست۔ دوساعت چہار دہ لمحہ باقیست ۔اجازت ہست ؟می روم، آب خوردہ می آئے۔بروشق خود بیار کہ بہ بینم ۔ ایں از کیست ؟ این نسبت باو بہتر ست۔ این سطر بہتر نوشتہ۔ کرسی این اندک درست تریش خود بیار کہ بہ بینم ۔ این از کیست ؟ این نسبت باو بہتر ست۔ این حرف شابے قاعدہ ست۔ سرمشق رادیدہ بنویس۔ مرکب خیلے غلیظ ست۔
- (۱۰) کاغذ آبار ندارد ـ مرکب رامی کشد ـ بیینید! مرکب ماچه قدر روش ست ـ دوات شاآبگی ست ـ بهیس صفحه را که خواندهٔ نقل بردار ـ ایی طفل را چراشلاق می کنند؟ البته خطائے سرزده باشد ـ درس خودش رواں نه کرده باشد ـ از بهین ست که زیر چوبش می کشند ـ احمد ابجا؟ بگذار که هنوز فرصت بازی ندارم ـ احمد ساعتے بهم بخانه نمی ماند ـ کجامی رود؟ خبر ندارم _
- (۱۱) بخوال!این چه لفظ ست؟ هجاکرده بگو-این فقره چه معنی دارد؟ بنده طفل ام چگونه توانم گفت هنوز حرف شناس هستم قدرے خوانده ام رفیقت نیم صفحه بخواند، مگر شرمے نداری؟ سرجناب سلامت باشد یک ماه پس عرض می کنم احد! تومی توانی که این را بخوانی؟ بلی این توانم؟ این لفظ ظلم ست آفرین آفرین کرسی بگیرو بنشیس -
- (۱۲) احمد سعادت مند پسریست بسبق هر روزه اش یاد می کند به اکنول سوادش روشن شده به خطیه محنت کش ست به اندک مدت استعداد بهم رسانیده به بفارس حرف زدن می توانی ؟ قبله خیر بیرا بفارس حرف نمی زنی ؟ ربطے بزبان فارسی ندارم به زبان فارسی خیلے دشوارست به لاکن عجب زبان شیرین ست! شرم مکن بهرچه بتوانی بفارسی حرف بزن بهمیس طورمشق می شود به بیابفارسی حرف زینم و یک دست ترک مهندی گویئم به

بچول کی فریادین اور شکایتول کی باتیں:

(۱) جناب آغاکار دم گم شد کجاگزاشته بودی؟ در جزو دانم بود - احمه تو دیدی؟ من چه خبر دارم؟ دیگر که بُردازی جا؟ آخر دزد که نمی افتدایی جا - جناب آغا! باشم کتابم گرفته نمی د بد - پیش من بیار - باشم چرابه محمود منازعت کردی؟ چرابمردم جنگ می کنی - آخراو چه گفته بود بتو؟ بسیار بے باک شدهٔ - دیگر بار شکایت بگوشم نه رسد، والاسخت گوشالت می د بهم -

- (۲) احد اچیه می کنی ؟ خاموش نمی مانی ؟ مگر نمی ترسی ؟ می بیننم یک ساعت بآرام نمی نشینی دیگر باره آل جانه روی _ چراخنده می كنى ؟ خيلے گتاخ شدهٔ _ بسيار بے ادب مستى _ به يک گوشه آرام بنشيس _ بياكه تراپيش آخوندت برم - معاف كنيد آغا _ باز چني حرکت نخواہم کرد۔ چہ غوغاست؟ عجب بے تمیز بچہ ہاستند۔ یکے کہ سزایافت اکنوں ہمہ دم بخود نشستند۔ چہ می گوئی؟ سخنت بفهم نمی آید_ تلفظ خودت درست کن _ مرکب بر دامن از کجار یختی ؟ عجب پسرهٔ کنتیف مستی! موش دار _ بازای حرکت نه کنی _ بی ہا! چراغوغامی کنید؟ بخدا که مغزسرم خور دید۔احمد باربار می پرسی۔ چرایادنمی داری؟ ہرچه می گویم بخاطر نگه دار۔ می طلبد _ پدرومادرش می روند _ او ہم می رود _ حالا کجا بماند؟ این جاکہ پدر ومادرش بود _ آغاز ادہ! چند تابرادر داری؟ تنخ برادر تهمتیم ویک خواہر عم زادهٔ شاچند ساله است؟ برادرت کد خداشده؟ بلے!خانه ٔ پدر زنش می ماند - خالم به د ہلی ڈپٹی ست۔ (م) امروز احمد نیامده _گوینددی روز تپ کرده _گرم ست یالرزهٔ نوبت ست، یابه هر روزه ؟ گاہے عرق ہم می کند_ی گوینداکنوں چیزے بہترست ،مگر ہنوز بالکل سیحے وسالم نشدہ۔ تیارش کہ می کند؟ پدرش می کند۔ مگر بسیار متفکر ست۔ پیج دوا نفعے نمی کند۔علاج ڈاکٹر چرانمی کند؟ مردم ہنداز ڈاکٹر می ترسند۔ آخر چرا؟ فقط بےعقلی نفعے کہ در علاج ڈاکٹر دیدم بہ پیجاعلاج نديدم_ دوااندك ونفع بسيار! خير خدايش شفاد مد_
- (۵) احمد بردست و پایت چند تاانگشت ست ؟ می توانی بشماری ؟ بلے می توانم _ تابست بشمار _ بچشم _ شصت دقیقه یک ساعت ست _ بست و چهار ساعت یک شانه روز _ یک هفته بهفت روز _ چار بهفته یک ماه _ دواز ده ماه یک سال _

دوست كى ملا قات:

السلام علیم ۔وعلیم السلام ۔ مزائ عالی؟ الحمد للد ۔ دعا ہے جان شا۔ خوش آمدید ۔ مردم بخیراند؟ کو چک وہزرگ بسلامت؟ بلے! ہمہ دعامی کنند ۔ بعد مدت تشریف آور دید ۔ این قدر بے التفاتی ۔ معاف دارید ۔ چہ کنم! کارہا ہے دنیائی گزار ند ۔ ہم دولت خانہ رابلد نبودم ۔ مزاج چہ طورست؟ امروز در دسر دارم ۔ آغا! کمرم دردی کند ۔ نصیب اعدا۔ از کی گزار ند ۔ ہم دولت خواب برخاہم دیدم سرم در دمی کند ۔ از تکان ست ۔ ساعتے خواب کنید، رفع می شود ۔ امروز آغااحم آمد حیف کہ بخانہ نبودم ۔ کدام خبر سے تازہ دارید؟ می گویندامروز دو تاکشتی غرق شد ۔ کجاشندید؟ از بازار فہمیدم ۔ وائے برخا

صاحب مال، بے چارہ چہ قدر نقصان برداشتہ باشد؟ البتہ دہ، دوازدہ ہزار روپیہ باشد۔ اجازت ست؟ حالا رخصت می شوم۔ چراچرا ایں قدر زودی !؟ بنشینید، ساعتے حرف زنیم و دل خوش کنیم۔ خدمت شاکارے ہم دارم ۔امرے صلاح طلب ست۔ خیر! حالاکہ وقت مدرسہ قریب ست۔ بازے تشریف می آرید؟ ان شاء اللہ فرداروز می رسم۔ ناواقف مسافر سے ملاقات:

خوش آمدید صفاآوردید - بنشینید - مزاج مقد س؟ دعا به مزاج جناب - از کجایی رسید؟ از شیراز - چندروز ست از شیراز بر آمدید ؟ سه اه - بکدام راه ؟ راه کابل - چرابراه دریا نیامدید؟ راه دریا خطر دارد - به جهاز دودی و سعت نه داشتم - آغا بملک شیراز بر آمدید ؟ سه ای بر خوابی از بی جایک ماه راه باشد؟ خیر ! کم ترست - از شاراه خشکی از دریا خطر ناک ترست - کسانے که می روند سر به کف می روند - کابل از بی جایک ماه راه باشد؟ خیر ! کم ترست - از پشاور تا کابل دوازده روز - این جا کجا پشاور تا کابل دوازده روز - این جا کجا پشاور تا کابل دوازده روز - این جا کجا منزل گرفتید؟ میال جمراه دارید؟ چرابه غریب خانه تشریف نیاوردید؟ این کیست منزل گرفتید؟ خیال جمراه دارید؟ چرابه غریب خانه تشریف نیاوردید؟ این کیست که جمراه شاست؟ رفیق راه ست - چه کاره ست؟ صفا بانی ست - قنادی می کند - بلے از نشست و برخاتش دریافته بودم که اصلش از خاک صفا بان ست - جندوستان عجب خاک دامن گیردارد - جائے که آدم بنشیند دگردل برنمی خیز د - سجان الله! بهندوستان خاک صفا بان ست - بهندوستان عجب خاک دامن گیردارد - جائے که آدم بنشیند دگردل برنمی خیز د - سجان الله! بهندوستان جب خاک دامن گیردارد - جائے که درین جاست به بهنت کشور ندیدم - خت نشان اگر چه تابستانش جبنم ست ، مگرز مستانش بر جگر کشمیرداغ می نهد - اصف که درین جاست به بهنت کشور ندیدم -

خانہ آغاجعفر می دانی؟ ایں رقعہ بدہ و صبر کن تا جوا بے بدہند۔اگر در خانہ نباشند پیش خدمت رابدہ، وزود تروالی بیا۔
دوپیہ بگیر و پیسہ بیار۔ ہنوز صراف د کان نکشادہ۔ چند تاپیسہ بر آوردی؟ روپیہ قلب ست۔ صراف نمی گیرد۔ خیر دیگر ببر۔
کتاب روز نامچہ و قلمدان زیر کرسی بگزار۔ پیش خدمت شاچہ مواجب مے گیرد؟ نان وشش ماہ رخت۔ایں رائی روپیہ شہر
یہ کی دہم ۔ گفش مراپاک کن ۔امروز صحن خانہ راکس جاروب نہ کردہ۔ بیائید فرش رابتکا نید۔ برو، سقہ راہم اہ خود بیار۔ بگو
آب تنگ پاشد کہ زمین شل نہ شود۔ دوپیسہ ہہ تجام بدہ۔ پیسہ ندارم۔ سائیس رابگو کہ اسپ عربی رازین کند۔ بگی نیارد۔امروز
براسپ سوار می شوم۔ بگوسازا نگریزی ہہ بند د۔ اسپہاے ہندی بسیار سرکش می باشند۔ بریں اسپ سمندر روزے سوار شدم
ای قدر شوخی کرد کہ از جال ہہ نگ آمدم۔ زین رادرست کن۔ ببیں قاش زین کے یہ نظر می آمد۔ اسپ کمیت راچہ کردید؟

فروختم، چالاک نبود۔ ایں سبزہ خیلے خوب ست۔بسیار تیز ست۔مہمیز راہم تاب نمی آرد۔ بہ فیجی چہر سد! چہ سبب ست فربہ نمی شود۔ آب و دانہ ُ ہند بہ اسپہاے ولایت موافق نمی آید۔اسپ چالاک گاہے فربہ نمی شود۔

لباس اور كيرول كى باتنس:

بقچہ بیار کہ امروز تبدیل لباس می کنم۔ کلاہ کجاست؟ قباہے قلم کار ہم بکش۔خفتان بانات بیار۔ پیرا ہن ببیں، تکمہ ندار د۔ گریبانش تنگ ست۔

بند در زیر جامه بکش - آستین این پاره شده - خیاط را بده که رفوکند - بندها به قباشکته اند - در خانه بده که در ست کنند -لباس در باربده که وقت تنگ شده - آئینه پیش بگزار که عمامه برسر پیچم - بر خفتال خیلے گرد نشسته - می تکانم - حالا پاک می شود - این بنکانیدن پاک نمی شود - برش بگیر - دستمال کرسیاسی بده - آبریشمی را نگه دار -

كهانے پينے كى باتيں:

ام، اشتہاندارم۔ خیر! چیزے ایں جاہم نوش جاں فرمائید۔ آخر نان ایں جابہ نان آل جاجنگ نمی کند۔ بسر شاقتم ست کہ سیر
ہم الشتہاندارم۔ خیر! چیزے ایں جاہم نوش جال فرمائید۔ آخر نان این جابہ نان آل جاجنگ نمی کند۔ بسر شاقتم ست کہ سیر
ہستم۔ شام دیر ترخوردہ بودم۔ میل ندارم۔ خیر! قدرے بخورید۔ یک دولقمہ بیش نخورید۔ بیائید بیائید! نان خشک می شود۔ شبح
مردانست از غذا انکار خوب نیست۔ نان گرم و آب خنک نعمت الہی ست۔ نظر قلی! برو۔ یک بیبیہ راماست بستال، قیمات ہم
براے چاہے بگیر۔ آب خوردن بدہ۔ ہشدار کہ نریزد۔ آب گرم ست، برو! آب تازہ از چاہ بیار۔ تابستان ہندہ بمیں یک قباحت
دارد۔ رکائی بلاؤ پیش ترک بگزار۔ نگاہ کن! کاسہ شور باکج نشود۔ روغن بستہ شدہ۔ بلی! برکت زمستان ست۔ دیگدان گرم
ست۔ زغال روشن کن۔ بمنقل گزاشتہ بیار۔ آتش گیر بمن بدہ۔ بگوقدرے چاہے دم کنند۔ چاہے حاضر ست۔ معاف دارید
آغا! نمی خورم کہ خشکی می آرد۔ خیر! از یک فنجان چہ می شود۔ قدرے شیر بینداز یو کہ خشکیش رامی برد۔ نبات تہ نشیں شدہ۔ چچ
بدہ کہ بجنبانم۔ بسیارگرم ست۔ چلم پر کن۔ میل بفرمائید۔ الطاف شاکم نشود۔ قلیان پیش جناب آغابگزار۔ دودے کردہ بدہ۔

خرىدوفروخت كى باتين:

میوه فروش حاضرست _ بیارید اِکجاست ؟ اناریک سیر بچند می دہی ؟ سیرے ده آنه _ سیب روپیہ را چند ؟ بست و پنج _

خدارابیں!باباراست بگو۔ آغا! بنوز دشت ہم کردہ ام۔از شازیادہ نی خواہم۔انارسیرے ہشت آنہ، وسیب روپیہ راسی دانہ می دہم۔ سیب حاضر ست۔ خیر!پختہ است۔ آغا! رنگش بیسنید، بویش کنید۔ ازیں بہتر دگر چه خواہد بود؟ ہرچه خام باشد مال من ۔ بلے! ملک ہندست بابا ہرچه خواہی بگیر تاکابل برو، بیس اکہ ہم چو سیب ہاراآل جابزو گوسفند ہم نی خور ند۔انارت شیری ست یا ترش؟ درقتی چیست؟زعفران ست۔ یک توله بچند آنه می دہی؟ ہشت آنہ۔ بسیار گرال خور ند۔انارت شیری ست یا ترش؟ درقتی چیست؟زعفران ست۔ یک توله بچند آنه می دہی؟ ہشت آنہ۔ بسیار گرال اخیر ایک حتی دارم آغا۔از بھی آنہ کم ترنی دہم۔ایں قدر گرال جانی مکن بابا۔ کہ می گیرد؟ خیر! مردم بارزومی برند۔ کہنہ شدہ ، حرف مراگوش کن۔ درگرال فروشی نیست۔اگرارزال می فروشی بسیار می فروشی و بسیار نفع می بری۔ خیر اگفته شابحال منظور ست۔ بگیرید۔ بھی توله می خواہم۔وزن کن۔ترازوے مثقالی ندارم۔ ایں نافہ است؟ یک نافہ بہ چہ قیمت می دہی ؟ ہفت روپیہ۔پناہ بخدا۔ یک حرف دارم آغا۔از بھی وہیم کم نیست۔اکنول من ہم بگویم ؟ بفرمائید۔اگر چار روپیہ می گیری گیر۔ ورنہ اختیار داری۔ بامان خدا۔ خیر!بگیرید۔ ہرچہ پہندشابور رسیدہ۔انگشترش از نقرہ ست یا سُرب؟ از نقرہ۔

رات كاوقت:

آفتاب بمغرب رفت۔ اکنول شام شد۔ شفق ہم طرف شد۔ چراغ روش کن شمع روشن کن جراغ روشن کن ہے اوشن کم تر دارد۔ روغن در چراغ بریز کہ خاموش نہ شود۔ گل بگیر۔ سرفتیلہ را پیش کن۔ ببیں ستارہ ہاچپہ طور گر دماہ صف زدہ اند۔ ماہ ہالہ برآوردہ ست۔ البتہ دلیل باران ست۔ اکنول شب ماہ ست۔ مہتاب عجب لطفے دارد! ماہ چہارد ہم بدر ست۔ خیر! پنچ روزہ روشن ست باز ہمال شب تار، و جہان تاریک۔ اجازت ست؟ حالارخصت می شوم۔ کبا می روبید؟ وقت، وقت رفتن نیست۔ ہمیں جاخواب کنید۔ شب بسیار گزشت۔ براے جناب آغافرش خواب بینداز۔ توشک رابزکال۔ لحاف را پائیں برار شاکجا خواب می کنید؟ ہمیں جا۔ از شب چہ خبر ست؟ البتہ سہ پاسے از شب گزشتہ میک نیم پاس باشد۔ امروز مرا برازر شاکجا خواب می کنید؟ ہمیں جا۔ از شب چہ خبر ست؟ البتہ سہ پاسے از شب گزشتہ میک نیم پاس باشد۔ امروز مرا نوور تر خواب گرفت۔ چراغ را کنارہ بگزار۔ شع دان سرطاقچہ بنہ۔ کلیدرازیر بالینم بمال۔ دروازہ را پیش کن۔ چول پارکاز شب گزرد مرابیدار کن ، کہ چیزے نوشتن دارم۔ چشم گربہ رادیدید؟ ماایں را پٹک می گویئم۔ از قشم براق ست۔ دو تا بچہ ہم شب گزرد مرابیدار کن ، کہ چیزے نوشتن دارم۔ چشم گربہ رادیدید؟ ماایں را پٹک می گویئم۔ از قشم براق ست۔ دو تا بچہ ہم دارد۔ تماشاکنید، چربازیہامی کنند؟ دست بر پشتش کشید، خوش می شود۔ خرخرمی کند۔ ہمیں نشان محبتش ہست۔ بگزار کہ دارد۔ تماشاکنید، چربازیہامی کنند؟ دست بر پشتش کشید، خوش می شود۔ خرخرمی کند۔ ہمیں نشان محبتش ہست۔ بگزار کہ دارد کم کارٹ کی کند؟ بھیں نشان محبتش ہست۔ بگزار کو

بدود۔ به دن چه دارد؟ موضح باشد۔ گزار که سرفرش بیاید۔ فرش خراب می شود۔ بدرش کن۔ گربه مسکین جانورے ست _ بلے! پیش شاسکین ست۔ از موش و کنجشک پرسید۔ بچه رادیدم گربه راآزار داد۔ دمش محکم گرفت۔ گربه پنجه زد که خون از دیده ٔ طفل بچید۔ ناخن گربه قهرخداست۔ کم از خنجرخول ریز نیست۔ کارے که از گربه می آیداز شیرنمی آید۔

سگرانگاه کنید۔ چه محبت می کند! بیینید، چه طور دمش می جنباند! نثان محبتش همین ست خویش وبرگانه راخوب می شناسد۔ دوست و دشمن خوب می داند۔ یک وصفش قناعت ست، که برابر صد وصف ست۔ یک استخوانش بس ست۔ می شناسد۔ دوست و دشمن خوب می داند۔ یک وصفش مکنید که می گزد۔ دمش مگیرید که خوشش نمی آید۔ مگزار که درول بیاید۔ روزے بصحرابردم سرگرگش سردادم چه گویم ؟ همال نقل گربه و موش بود۔

شادی رادیدی ؟ بوزِ نه فارس کتابی ست_ ببیں! سرد بوار نشسته _ دست پیشش مکن که می زند_ بدجانور بیت_ مراحر کاتش خیلے خوش می آید_ چه قدر به آدم ماند_ چه صور تهامی ساز د که خنده می آید_

ابرسیا ہے از جانب شال برخاستہ البتہ خواہد بارید ۔ برق ہم می تابد ۔ دویدہ بیائید ۔ قدم بردارید ۔ پیش از باریدن بخانہ برسیم ۔ اینک در رسید ۔ حالازور آورد ۔ بیائید!بدکا نے پناہ گیریم ، تاتر نشویم ۔ آب زور می بارد ۔ اکنوں استاد ۔ حالا کم شد ۔ ہنوز ناوہ جاری ہست ۔ زمین ہمہ گل شد ۔ سوے مشرق نگاہ کنید ۔ قوس قزح برآمدہ ۔ پ پ خوش رنگہا دارد ۔ ایس روشی و صدا ہے مہیب چ بود؟ ایں برق ست ورعد ۔ صاعقہ ست کہ سرمردم افتد و ہلاک می کند ۔ پناہ بخدا ۔ الہی از آسیبش نگہ دار ۔ باراں رحمت الہی ست ۔ اکنول گیاہ می روید ۔ روے زمین ہمہ سبزی شود ۔ گلبن گل می کند ۔ در خت شمر می بندد ۔ فلہ یہدا می شود ۔



حصہرووم



النيالة عزالة عنا

كايات:

حکایت اول:روزے بادشاہ مع شاہ زادہ بہ شکار رفت۔ چوں ہواگرم شد بادشاہ و شاہ زادہ لبادہ خودرابر دوش مسخرہ نہادند۔بادشاہ تبسم کردوگفت:اے مسخرہ!بر توباریک خرست۔گفت:بار دو خر۔

حکایتِ دوم: شیرے و مردے دریک خانہ تصویر خود ہادیدند۔ مرد شیر راگفت: می بینی شجاعت انسان کہ شیر را تا بع کردہ است۔ شیرگفت: مصور ایں انسان ست، اگر شیر مصور بودے ایں، چنیں نبودے۔

حکایت سوم: شخصے مرتبہ بزرگ یافت۔ دوستے براے تہنیت نزداور رفت۔ آل شخص پرسید کیستی ؟ و چراآمد ہُ؟ دوست او شرمندہ گردیدوگفت: مرانمی شناسی دوست قدیم توام، براے تعزیت نزد توآمدہ ام شنیدہ ام کہ کور شدہ ۔

حکایتِ چہارم: طبیعے ہر گاہ بہ گورستال رفتے چادر بر سروروئے خود کشیدے ، مردمال پرسید ند کہ سبب ایں چیست؟ گفت: از مردگان ایں گورستال شرم می کنم؛ زیراکہ از دواہے من مردہ اند۔

حکایتِ پنجم: درویشے نزد بخیلے رفت و چیزے سوال کرد۔ بخیل گفت: اگریک سخن من قبول کنی ہر چہ بگوئی خواہم داد۔ درویش پرسید آں سخن چیست؟ گفت: گاہے چیزے از من مخواہ، دیگر ہر چہ بگوئی بکنم۔

حکایتِ ششم: شخصے از افلاطون پرسید که سالهاہے بسیار در جہاز بودی و سفر دریا کردی۔ در دریا چه عجائب دیدی؟ گفت: عجب ہمیں بود که از دریابہ کنارہ سلامت رسیدم۔

حکایتِ ہفتم: شاعرے توانگرے رامدح کرد ہیج نیافت پس ہجوکرد۔ توانگراورا ہیج نگفت۔ روز دیگر شاعر بردروازہ او الجج الفت نے الامی رفت و نشست ۔ توانگر گفت: اے شاعر! مدح کردی ہیج تزندارم مذمت کردی ہیج نہ گفت، حالا چرانشستہ 'جگفت: حالامی خواہم کہ اگر بمیری مرشیہ توہم بگویم۔

حکایتِ ہم بشخصے در خواب باشیطان ملا قات کرد۔ یک سیلی برروے اوزد، وریش اوراگرفت و گفت: اے ملعون ادخی سیلی برروے اوزد، وریش اوراگرفت و گفت: اے ملعون ادخی ما مردمال، ریش درازمی داری۔ چول سیلی دیگر برروے اوز د، بیدار شد، وریش خود را در دست خود دیدہ شرمندہ گردید، وبرخود خندید۔

حکایتِ دہم: شخصے با بخیلے دوستی داشت، روزے بخیل راگفت: که حالا بسفر می روم، انگشتری خود مارابدہ آل را نزد خود خواہم داشت ، ہرگاہ انگشت خود خالی بینی خواہم داشت ، ہرگاہ انگشت خود خالی بینی مرایاد کن کہ انگشتری از فلال خواستہ بودم، نداد۔

حکایت یازدہم:روزے شاعرے تقصیر کرد۔ بادشاہ جلادر افر مود کہ روبروے من اورا بکش۔ لرزہ براندام شاعر افتاد۔ ندیم اورا بکش۔ لرزہ براندام شاعر افتاد۔ ندیم اوراگفت: ایں چه نامردی و بے جگر بیت! مردال گاہے ایں چنیں نمی تر سند۔ شاعر گفت: اے ندیم!اگر مردی بیا، بجائے من بنشیس؛ تامن برخیزم۔ بادشاہ ایں لطیفہ پسندید و خندید و تقصیر او معاف فرمود۔

حکایت دواز دہم: بادشاہے درخواب دید، کہ تمام دندانہاے اوافتادہ اند۔ از منجمے تعبیر آل پرسید گفت: کہ ہمہ اولادوا قارب بادشاہ خواہند مرد۔ بادشاہ درخشم شد، و منجم راقید کرد، و منجم دیگرے راطلبید و تعبیر آل خواب برسید، عرض کرد کہ از ہمہ اولادوا قارب، بادشاہ زیادہ ترخواہد زیست۔ بادشاہ ای لطیفہ پسندیدوانعام داد۔

حکایتِ سیزدہم: شخصے پیش کے نویسندہ رفت وگفت: خطے بنویس، گفت: پائے من دردمی کند۔ آل شخص گفت: تراجائے فرستادن نمی خواہم کہ چنیں عذر می کئی۔ جواب داد کہ ایں سخن توراست است لیکن ہرگاہ کہ برائے کسے خط می نویسم طلبیدہ می شوم برائے خواندن آل، زیراکہ دیگر شخص خط من خواندن نمی تواند۔

حکایتِ چہار دہم: درویشے تقفیم بزرگ کرد۔ پیش حبثی کو توال بردند۔ کو توال حکم کرد کہ تمام روئے درویش سیاہ کنیدو در تمام شہر بگردانید۔ درویش گفت: اے کو توال!نصف روے من سیاہ کن ور نہ ہمہ مردمان شہر خواہند دانست کہ حبثی کو توال ہستم۔ کو توال ازیں سخن خندید و تقفیم درویش معاف کرد۔

حکایتِ پانزد ہم: شاعرے مسکین پیش توانگرے رفت و چنال نزدیک او نشست ، که میان شاعر و توانگر از یک و جب زیاده تفاوت نبود۔ توانگر از یں سبب برہم شد، ورُوی ترش کر دو پر سید که در میان توو خرچه تفاوت ست؟گفت: بقدر کیک وجب۔ توانگر ازیں جواب بسیار خجل شدوعذر نمود۔

حکایتِ شانزدہم: آورددہ آند کہ حضرت آدم۔علیہ السلام۔ چوں در بہشت گندم تناول نمود۔ولباسہاے کہ پوشیدہ بود از تن اوفرو ریخت،و بچپ وراست می گریخت،و درزیر ہر در خت پنہاں می شد۔ خطاب رسید کہ اے آدم!ازمامی گریزی؟گفت: نے خدااز تو چگونہ گریزم،و کجا توال گریخت؟امااز خطاے خود شرم می دارم۔

حکایت ہفت دہم: اعرائی شترے گم کردہ بود۔ سوگند خور د کہ چوں بیابم بہ یک درم بفروشم۔ چوں شتریافت از سوگند خود پشیمال شد۔ گربہ در گردن شتر آو بجنت و بانگ زد کہ شتر را بہ یک درم می فروشم، وگربہ را بصد درم۔ امااز یک دیگر جدائی فروشم۔ شخصے درال جاوار د شدوگفت: چہارزال بودے اگرایی شتر را قلادہ درگردن نبودے!

حکایتِ پیجرہم: نابینائے در شب تار چراغ در دست و سبوئے برودش گرفتہ در بازار می رفت، شخصے از وے پرسید کہ اے احمق!روز و شب در چشم تو مکسان ست از چراغ ترافا کدہ چیست؟نابینا خندید و گفت: ایں چراغ براے من نیست بلکہ براے تست: تادر شب تار سبوے مرافشکنی۔

حکایتِ نوز دہم: بادشاہے از منجملے پرسید کہ چند سال از عمر من باقیست؟گفت: دہ سال۔بادشاہ بسیار متفکر گردید وہم چو بیار بربستر افتاد۔ وزیر عاقل بود، منجم را رو بروئ بادشاہ طلبید، و پرسید کہ چند سال از عمر تو باقی ست؟ گفت: بست سال۔وزیر ہمال وقت از شمشیر منجم را رو بروئ باشاہ بہ قتل رسانید، بادشاہ خوش نود گریدید و حکمت و زیر را پہندید، وہاز ہیج تخن منجم نشیند۔

حکایتِ بستم: نقاشے در شہرے رفت و آل جا پیشہ کطبابت آغاز کرد۔ بعد چندروز شخصے ازوطن او در آل شہر رسیدواو را دیدو پر سید کہ حالا چہ پیشہ می کنی ؟گفت: طبابت۔ پر سید چرا؟گفت: از براے آل کہ اگر دریں پیشہ تقصیرے می کنم خاک آل رامی پوشد۔

حکایتِ بست و کیم: روزے شخصے باخود می گفت: کہ ہر چہ در زمین وااسان ست ہمہ براے من ست، خدا مرابسیار بزرگ آفرید۔ در آل اثنا پشہ بربینی اونشست و گفت: تراچنیں غرور نشاید؛ زیرا کہ ہر چہ در زمین و آسان ست خدا براے تو آفرید۔اماتر ابراے من، ندائی کہ من از توبزرگ ترام؟

حکایت بست و دوم:بادشاہے دانش مندے راطلبید وگفت: می خواہم کہ ترا قاضی ایں شہر کنم، دانش مندگفت : لائق ایں کارنیستم بادشاہ پرسید چرا؟ جواب داد کہ آل چہ گفتم اگر راست گفتم، مرامعذور دارید، واگر دروغ گفتم پس دروغ گو را قاضی کردن مصلحت نیست بادشاہ عذر دانش مند پسندید، واورامعذور داشت۔

حکایت بست و سوم: کوزے راگفتند، می خواہی کہ پشت توراست شود یا پشت دیگر مردمال ہم چو پشت تو کوزگردد؟ گفت: می خواہم کہ پشت دیگر مردمال کوزگردد: تا ازال چشم کہ دیگرال مرامی بیند۔ من آل ہاراہم ببینم۔

حکایت بست و چہارم: دانش مندے مصاحب بادشاہ بودو موے ریش خود می کند۔ روزے بادشاہ اوراگفت: کہ اگر باردیگر موے ریش خواہی برکند، بر توسیاست خواہم نمود۔ بعد چندروز دانش مند کارے کرد کہ بادشاہ بروم ہر بال گردید ، اوراگفت: ہر چیہ بخواہی ترا بخشم ، دانش مند گفت: ریش من مرا بنحش ، دیگر بیج نمی خواہی ترا بخشم ، دانش مند گفت: ریش من مرا بنحش ، دیگر بیج نمی خواہی ترا بخشم کرد، و گفت: اگر خوشی تودر ہمین ست ، بخشیدم۔

حکایت بست و پنجم: دزدے در مقام شخصے برائے دزدیدن اسپِ رفت۔ اتفاقاً گرفتار شد۔ صاحب اسپ دزدرا گفت: اگر حکمت دزدِی اسپ مرابغائی تزاآزاد بکنم ۔ دزدقبول کرد، نزد اسپ رفت و رسن پائے اوکشاد، و بعدازال لگام داد، پس براسپ سوار شدو تیزراند، وگفت: ببیں!ایں طور دزدی می کنند۔ مردمال ہر چند تعاقب اوکر دندنیافتند۔

حکایتِ بست و شقم بشخصے بسیار مفلس بود، اسپے داشت، آل را در اصطبل بست، لیکن طرفے کہ سراسیال شود او قوم اوکر د، وندا در داد کہ اے مردمال! تماشا ہے بجیب بیبنید کہ سراسپ بجامے دم است، ہمہ مردمان شہر جمع شدند۔ ہر شخصے کہ در اصطبل براہے تماشار فتن می خواست از واند کے نقد می گرفت، واوراراہ می داد، ہر کہ درآل اصطبل می رفت، شر مندہ ازاں جاباز می آمد و پیچنمی گفت۔

حکایت بست و مفتم: امیر تیمور لنگ: چول به هندوستال رسید، مطربال راطلبید و گفت: از بزرگال شنیده ام که درین مطربان کامل اند مطربے نابینا پیش بادشاه حاضر شد، و سرود بے آغاز کرد بادشاه بسیار خوش گردید و نام او پر سید گفت: نام من دولت ست گفت: نام من دولت ست گفت: نام می دولت سی دولت هم کورمی شود ؟ جواب داد: اگر دولت کور نبود سے بخانه کنگ نیامد سے بادشاه این جواب بیسندید و انعام بسیار داد -

حکایت بست وہشم: شخصے نزد طبیب رفت وگفت: شکم من دردمی کند، دواکن ۔ طبیب پرسید امروز چه خورده؟ گفت: نان سوخته ۔ طبیب دوادر چشم او کردن خواست ۔ آل شخص گفت: اے طبیب! دردشکم راباچشم چه نسبت؟ حکیم گفت: اول ترادوائے چشم می باید کرد، زیراکه اگر چشمت درست بودے نان سوخته نمی خوردے ۔

حکایت بست ونهم: شخصے را یک کیسه ٔ دینار در خانه گم شد۔ اوبقاضی خبر کرد۔ قاضی ہمه مردمان خانه راطلبید، وبه ہرکس یک یک چوپ داد که ہمه آل در طول برابر بودگفت: ہر که دز دست چوپ اوبقدر یک انگشت دراز خواہد شد۔ چول ہمه راار خصت کردشخصے که دز دیدہ بود ترسید، و چوب رابقدر بک انگشت تراشید۔ روز دیگر چول قاضی ہمه راطلبید و چوبہا دید، معلوم کرد که دز داینست، کیسه ٔ دینار از وگرفت وسیاست نمود۔

حکایتِ سی اُم: شخصے باشخصے شرط کرد کہ اگر بازی نیابم یک آثار گوشت از اندام من بتراش۔ چوں بازی نیافت، مدعی ایفا ہے شرط خواست، او قبول نہ کرد۔ ہر دو پیش قاضی رفتند۔ قاضی مدعی راگفت: معاف کن ۔ قبول نہ کرد۔ قاضی برہم شد، فرمود کہ بتراش لیکن اگر اندک یازیادہ از آثار خواہی تراشید تراسیاست خواہم نمود۔ مدعی نتوانست ناچار شدہ معاف کرد۔

حکایتِ سی و کیم: شخصے طوطی پرورد، واورازبان فارسی آموخت۔ طوطی در جواب ہر سخن می گفت: "دریں چپہ شک" دروزے آل شخص طوطی را دربازار براے فروختن برد، وصد روپیہ قیمت آل ظاہر کرد۔ مغلے از طوطی پرسید کہ لائق صدر روپیہ جستی ؟ گفت: "دریں چپہ شک" مغل خوش نود شد و طوطی را خرید، و بخانه خود برد۔ ہر سخن کہ باطوطی می گفت، جواب آن" دریں چیہ شک" می یافت، در دل خود شرمندہ و پشیمال گردید وگفت: حماقت کر دم کہ چنیں طوطی خریدم، گفت: " دریں چہ شک" مغل راتبسم آمد و طوطی را آزاد کر د۔

حکایت سی وروم: دانش مندے در معجدے نشست، وبامردمال وعظ می گفت۔ شخصے در مجلس می گریست ۔ روزے دانش مند گفت: بیخن من در دل ایں شخص بسیار اثری کندازیں سبب می گرید۔ دیگرال آل شخص را گفتند کہ در دل آئخن دانش مند بیچا اثر نمی کند چگونه دل داری که می گریی؟گفت: برسخن دانش مند نمی گریم بلکه یک خصی پرور دہ بودم، واورابسیار دوست می داشتم چول خصی پیر شد، مرد، ہرگاہ۔ دانش مند سخن می گوید وریش اومی جنبد خصی مرایا دمی آید؛ زیرا کہ ایں چنیں ریش در ازی داشت۔

حکایت می وسوم: روزے سکندر باعاضرین مجلس گفت کہ گاہے کے رامحروم نکردم، ہرکس ہر چہ از من خواست بخشدم۔ شخصے آل وقت عرض کرد کہ خداوند! مرایک درم در کارست ببخش ۔ سکندر فرمود کہ از بادشاہاں چیزے مخضر خواستن بے ادبیست۔ آل شخص گفت کہ اگر بادشاہ رااز یک درم دادن شرم می آبید ملکے مرابہ بخشد۔ سکندر گفت: اول سوال کردی کم از مرتبہ سمن و دیگر سوال کردی زیادہ از مرتبہ خود، ہر دو سوال بیجاکردی۔ آل شخص لا جواب شدو شرمندہ گردید۔ حکایت می و چہارم: شخصے نوکرے خود راگفت کہ اگر علی الصباح دو زاغ دریک جانشت بینی، مراخبرکن کہ آل ہارا خواہم دید، شگون نیک خواہم یافت، تمام روز مرا بخوشی خواہد گرشت۔ القصہ نوکر او دو زاغ رایک جادید، صاحب خود را خبر کرد۔ صاحب او چول بیرول آمدیک زاغ را دید، وزاغ دیگر پر بیدہ بود، بسیار بر نوکر غصہ شد، و تازیانہ زدن گرفت۔ ہمال کرد۔ صاحب او چول بیرول آمدیک زاغ را دید، وزاغ دیگر پر بیدہ بود، بسیار بر نوکر غصہ شد، و تازیانہ زدن گرفت۔ ہمال وقت دوستے براے او طعام فرستاد۔ نوکر عرض کرد کہ اے خداوند! یک زاغ را دیدی طعام یافتی، اگر دو زاغ رای دیدی می یافتی آل چہ من یافتی۔

حکایت سی و پنجم: شاعرے پیش توانگر رفت و بسیار اور استود، توانگر خوشنود شدوگفت: نزد من نقد نیست لیکن غله بسیار ست اگر فردابیائی بدیم مشاعر بخانه خود رفت و وقت سحر نزد توانگر باز آمد می توانگر پرسید چرا آمدی گفت: دی روز وعدهٔ الدن غله کردی ، ازین سبب باز آمده ام بی توانگر گفت: عجب احمق جستی ! تواز سخن مراخوش کردی من نیز تر اخوش نمودم ، حالا چراغله دیم ؟ شاعر شرمنده شده بازیافت به

حکایت سی وششم: شبے قاضی در کتا بے دید کہ ہر کہ سر خرد می دار دوریش در از، آخمق می شود۔ قاضی سرِ خرد داشت دریش بسیارد راز۔ باخود گفت کہ سررابزرگ کردن نمی توانم لیکن ریش را کوتاہ خواہم ساخت۔ مقراض تلاش کردنیافت، ناچار نیم ریش رادر دست اور سید، ریش را کردنیافت، ناچار نیم ریش رادر دست اور سید، ریش را گردنیافت، ناچار نیم ریش اوسوختہ شد۔ قاضی بسیار شرمندہ گردید بسبب ای کہ ہرچہ در کتاب بود با ثبات رسید۔

حکایت سی و مفتم :دو مصور باہم گفتند کہ ماہر دوکسال تصویر بکشیم و بینیم کدام خوب می کشد ـ یک مصور خوشہ انگور نقش نمود ، و آل رابر در دازه آویجت ـ مرغال آمد ندوبرال منقار زدند ـ مردمال آل تصویر رابسیار پسندید ، و درخانه مصور دیگر رفتند ، و پر سیدند که کجا تصویر کشیده ؟ گفت : در پس ای پرده _ مصور اول خواست که پرده بردارد ، چول دست بر پرده نهاد ، معلوم کرد که پرده نیست بلکه دیوار است که برال تصویر کشیده است _ مصور دیگر گفت که تو چنال تصویر کشیدی که مرغال فریب خور دند ، و من چنال تصویر کشید می که مصور فرافت _ _

حکایت سی و مشتم زوز بر باد شاہ خالم تنها از شهر بیروں رفت، شخصے راکه زیر در خت نشسته دید پرسید که باد شاه این ملک چگونه ست؟ ظالم یا عادل ۔ گفت: بسیار ظالم ست ۔ باد شاه گفت: مراشاسی؟ گفت: نه ۔ باد شاه گفت: نم سلطانِ این مملکت ۔ آل مرد ترسید و پرسید مرامی دانی؟ باد شاه گفت: نه ۔ گفت: پسر صالح سوداگرم ۔ ہرماه سه روز دیوانه می شوم، امروز کیے ازاں سه روز ست، باد شاه مخند بیدواور ایجی نه گفت ۔

حکایت سی وہم : حفرت موی علیہ السلام - مناجات کرد کہ الہی ! چہ خوش بودے اگر چہار چیز بودے و چہار چیز نودے - زندگانی بودے و مرگ نبودے - بہشت بودے و دوز خ نبودے - توانگری بودے و درویشی نبودے - تندرستی بودے و بیاری نبودے - نداآمد کہ اے موی !اگر زندگی بودے و مرگ نبودے ، به لقاے ماکہ مشرف شدے - اگر بہشت بودے و دوز خ نبودے ، ازعذاب ماکہ ترسیدے - اگر توانگری بودے و درویشی نبودے شکر نعمت ماکہ گفتے و اگر تندرستی بودے و بیاری نبودے ، ماراکہ یادکردے -

حکایت چہلم زومقانے خرے داشت۔ ازسب بے خرجی خردابراے چربیان بباغے سرمی داد۔ مردمان باغ خررای زدند، واز زراعت بدر می کردند۔ روزے دہقال بوست شیرے رابر خربست، وقت شب براے چربیان فرستاو،

سبن آن خرہر شب بالات شریباغ می رفت ، ہر کہ بشب می دید یقین می دانست که این شیر ست ۔ شبے باغبان اورادید واز بیب آن بربالات درخت رفت - در اثنائے آن خرد گیر کہ در آن بزد کی بود آواز کرد، وخرد ہقان نیز بآواز در آمد ، وبانگ زن ہم چو خرال گرفت - باغبان اور ابشناخت و دانست که این کیست ـ از در خت فرود آمد و آن خررابسیار لت زده براند در این جو خرال گرفت - باغبان اور ابشناخت و دانست که این کیست ـ از در خت فرود آمد و آن خررابسیار لت زده براند دکایت چیل و کیم : آورده اند که حضرت بوسف ـ علیه السلام ـ در سالها ب قبط بوقت آن که در مصر بادشاه بود ہرروز ضعیف و نزار ترشد بسب این حال از و بیرسید ند، جواب نداد ـ بعد ازاں که بسیار الحاح کردند، گفت: مرضد دارم نبانی ـ حکما گفتند: شامرض راتقریر فرمائید: تا بمعالج مشغول شویم _ گفت: ہفت سال ست که بر مسند بادشانی شمکن شده ام، وزیام اختیار رعایا کے مصر بیست تصرف من بازداده اند، و درین مدت نفس من در آرز و کے آن ست که اورااز نان جو سر گردانم ، و نکر ده ام _ گفتند: این ہمہ مشقت جرامی شی ؟ گفت: موافقت مختاجان وگرمنگان می کنم ، و می ترسم که یک س شید در اوایت مصر گرسند باشدو من آن شب سیریاشم ، مرابقیامت گرفتاری بود _

حکایتِ چیل ودوم: آورده اند که خواجه غلام پارساخداتر س داشت بناگاه خواجه بیار شد عبد کرد باخدااگرازی بیاری شفایا بم این غلام را آزاد کنم حق سجانه اور را شفاداد خواجه دل در غلام بسته بود، او را زاد نه کرد، و دیگر باره بیار شد فلام را گفت: بروو طبیب را بیار تامراعلاج کند فلام بیرول رفت و در آمد خواجه گفت: طبیب کو؟ گفت: طبیب می گوید کند اوراعلاج نمی کنم و خواجه متنبه شدو گفت: اے غلام! طبیب را بگوی گوید که از مخالفت من می کند و بدال چه می گوید و فائی کند، اوراعلاج نمی کنم و خواجه متنبه شدو گفت: اے غلام! طبیب را بگوی که از مخالفت بازشتم و از نقض عهد تو به کردم و بازغلام گفت: اے خواجه! طبیب می گوید که اگر توایی صفت پیش آری مانیز شربت شفاار زال داریم و خواجه غلام را آزاد کرده فی الحال شفایافت و

حکایت چهل و سوم نسیا ہے پیش دیوان بطلب وظیفه تخود رفت، دستاویزے که خود داشت دیوان راہمود، ازبس که خزانه تهی بود، وزیر فکرے اندیشید وگفت: سرخط تو مانند سرود کہنه می نماید، اعتماد را نشاید لشکری آشفته برخاست، و بحضور بادشاه رفت، و بکمال تهور و شجاعت فرمانے که از مهر بادشاهی رونق گرفته بود، پیش نظر بگماشت، و مانند زمزمه سرایال بآواز برم ایرائیدن گرفت، و مرراخود بخود جنبانیدن ۔ چول چشم شاه برآل لشکری افتاد پرسید که چه می کنی ؟ و چه می خواہی ؟ سیاہی فرم سرائیدن گرفت، و مرراخود بخود جنبانیدن ۔ چول پشم شاه برآل لشکری افتاد پرسید که چه می کنی ؟ و چه می خواہی ؟ سیاہی

گفت که بنده بطلب علوفه رفته بود و فرمان را بنمود، وزیر گفت که تمسک توشل سرود کهنه معلوم می شود، حالا امتحان می کنم که بکدام ترانه موافق می شود، شاه لطیفه اش به پسندید، و نعمت بے قیاس بخشید-

حکایتِ چہل و چہارم: دوکس مال خودرابہ پیرز نے بسپر دند، وگفتند کہ ہرگاہ ماہر دوخواجیم آمد، خواجیم گرفت بعد چند روز شخصے از آل ہانزد پیرزن آمد، وگفت کہ شریک من مرد، حالاآل مال مرابدہ پیرزن ناچار شد و بعد ساعتے چند، شخص دیگر آمد و مال خواست _ پیرزن گفت کہ شریک تو آمدہ بود و تر امردہ ظاہر ساخت ، ہر چند مبالغہ کردم لیکن سخنِ من فشیند، وہمہ مال رابرد _ آل شخص زن را پیش قاضی برد و انصاف خواست _ قاضی بعد از تامل دریافت کہ زن بے تقصیر ست ، فرمود کہ اول شرط کردہ بود ی کہ ہرگاہ ماہر دو شریک خواجیم آمد ، مال خواجیم گرفت ، توشریک خود را بیار و مال بگیر، تنہا چگونہ یالی ؟ مردلا جواب شدہ راہ خود پیش گرفت _

حکایت چهل و پنجم: درویشے برد کان بقالے رفت، ودر خریدن شانی کرد۔ بقال درویش رادشنام داد۔ درویش درخشم شد و پاپوشے برسر بقال زد۔ بقال پیش کو توال رفت و نالش نمود۔ کو توال درویش راطلبیدہ پرسید کہ چرابقال را زدی ؟ درویش گفت کہ بقال مرادشنام داد۔ کو توال گفت: اے درویش اتفصیر بزرگ کردی لیکن فقیر ہستی ، ازیں سبب تر اسیاست نمی کنم، برو! ہشت آنہ بہ بقال بدہ کہ سزائے تقصیر تو ہمیں ست۔ درویش یک روپیداز جیب خود بر آوردہ در دست کو توال دادویک پاپوش برسر کو توال زدوگفت: اگر چنیں انصاف ست ہشت آنہ تو بگیر، وہشت آنہ اور ابدہ۔

حکایت چهل وششم: بادشائ بردشنے فوج فرستاد، آل فوج شکست یافت، شخصے جلد نزدبادشاہ آمدہ خبر رسانید که فوج شافتی یافت، شخصے جلد نزدبادشاہ آمدہ خبر رسانید که فوج شافتی یافت۔ بادشاہ برآل شخص سیاست کردن خواست۔ فوج شافتی یافت۔ بادشاہ برآل شخص سیاست کردن خواست۔ عرض کرد کہ اے خداوند! لائق سیاست نیستم زیرا کہ دوروز شارا خوشنود کردم، توچرا مارانا خوش می کنی ؟ بادشاہ این لطیفہ را پہندیدواور اانعام فرمود۔

حکایتِ چہل وہفتم: بخیلے دوستے راگفت: یک ہزار روپیہ نزدمن ست، می خواہم کہ ایں روپیہ ہارا بیروں از شہر مدفون کنم وسواے توبا کے ایں راز نگویم ۔ القصہ ہر دو کسال بیرون شہر رفتہ زیر درختے نقد مذکور دفن کر دند ۔ بعد چند روز بخیل تنہازیر آل در خت رفت، واز نقد ہیج نشال نیافتہ، باخودگفت کہ سواے آل دوست کے نبر دہ است، لیکن اگر از و پر سم

برگزاقرار نخواهد کرد، پس بخانه او رفت وگفت: بسیار نفته بدست من آمده است، می خوابهم که همال جانهم ، پس اگر فردا بیائی باهم برویم به دوست مذکور به طمع نفته بسیار آل نفتر را آل جاباز نهاد، و بخیل روز دیگر آل جاننها برفت، نفته خود یافت و حکمت خود را پهندید، و بازبر دوستی دوستال اعتماد نکرد به

حکایتِ چہل وہشم : شخصے گرسنہ می رفت،اعرائی را دید کہ بر کنار دریاطعام می خورد، نزد اور فت و گفت: از طرف خانہ توی آیم ۔اعرائی پرسید کہ زن و فرزندو شتر من ہمہ بخیریت اند؟ گفت: بلے!اعرائی را خاطر جمع شدو بازبر آل شخص نظر نہ کرد۔ آل شخص گفتن آغاز کرد: کہ اے اعرائی!ایں سگ کہ حالا بحضور تونشستہ است اگر سگ توزندہ می ماند چنیں می شد۔ اعرائی سربالا کردو گفت: سگ من از چہ سبب مرد؟ گفت: گوشت شتر توبسیار خورد۔ پرسید کہ شتر چگونہ مرد؟ گفت: زن تو مُردازیں سبب کے اوراکاہ و دانہ و آب نداد۔ پرسید زن چگونہ مرد؟ گفت: درغم پسر توبسیار گربست و سنگ را بر سروسینہ زد۔ پرسید پسر چگونہ مرد؟ گفت: خانہ بروافتاد۔ اعرائی چوں ایں احوال خانہ خرائی شنید، خاک بر سر انداخت و طعام را ہمال جاگزاشت و طرف خانہ خودروانہ شد۔ آل شخص بدیں حکمت طعام یافت۔

حکایت چهل و بهم : سوداگرال پیش بادشاه رفتند، واسپال رابر وعرض نمودند بادشاه بسیار پسندید و خریدولک روپیه زیاده از قیمت بسوداگرال داد، و فرمود که از ملک خود بازاسپال رابیارید سوداگرال رخصت شدند و روز بادشاه در حالت خوشی و مستی و زیر را گفت که اسامی جمیع احتقال بنویس و زیر عرض کرد که پیش ازی نوشته ام و اول نامها نام حضرت مست برسید چرا؟ گفت: سوداگرال را لک روپیه که برای آوردن اسپال بے ضامنی و اطلاع مسکن آل باعزایت شد، علامت جمافت ست بادشاه گفت: اگر سوداگرال اسپال را بیارند، پس چه باید کرد؟ گفت: اگر بیارند، نام حضرت از و فتر احتال محوزت از و فتر احتال کوخوانهم کرد، و نام سوداگرال آل جاخوانهم نوشت -

حکایتِ پنجاہم: شخصے مال بسیار صرّافے را سپر دوبسفر رفت۔ چوں باز آمد تقاضانمود۔ صراف انکار کردوفشم خور دکہ مرائیج نہ سپر دہ۔ آں شخص پیش قاضِی رفت واحوال خودگفت۔ قاضِی تامل کر دہ فرمود کسے رامگو کہ فلال صراف مال من نمی دہر، تدبیرے براے مال توخواہم کرد۔ قاضِی آل صراف را طلبید وگفت: کار ہارے بسیار بمن پیش آمدہ است، تنہا کردن نمی خواہم ؛ زیرا کہ متدین ہستی۔ صراف قبول کردوبسیار خوش گردید۔ چوں بخانہ رفت قاضِی

آل شخص راطلبید وگفت: حالامال خود از صراف بخواه ،البته خواهدداد شخص مذکور پیش صراف رفت - صراف چول روئے اودید گفت: بیابیا، خوش آمدی ، مال توفراموش کرده بودم ، دی شب مرایاد آمد - القصه مال به او داد و از طمع نیابت پیش قاضی رفت - قاضی گفت: امروز پیش بادشاه رفته بودم ، شنیدم که کارے بزرگ تر اسپردن می خواهد ، خدا راشکر کن که مرتبه بزرگ خوابی یافت - حالانائب دیگر براے خود تلاش خوابم کرد - القصه قاضی اورابدی حیله رخصت کرد -

ح<mark>کایتِ پنجاہ و کم ب</mark>روزے باد شاہے باوز پر براے سیر رفت۔ بہ کشت زارے رسید و در ختانِ گندم دیداز قد آدم دراز تر۔ باد شاہ متعجتب شدوگفت: چنیں دراز در ختان گندم گاہے ندیدہ ام۔

وزیرع ض کرد کہ اے خداوند! دروطن من درختان گذم ہم چوقد فیل بلند می شوند، بادشاہ تبسم نمود۔ وزیر باخود گفت کہ بادشاہ سخن من دروغ پنداشت، ازیں سبب تبسم کرد۔ چوں از سیر باز آمد خط بمر دمان وطن خود براے چند درختان گندم فرستاد، تاکہ خط آل جارسید، فصل گندم گزشتہ بود۔ القصہ بعد یک سال درختان گندم آل جارسید ند، وزیر پیش بادشاہ برد۔ بادشاہ پرسید چرا آوردی؟ عرض کرد کہ درسال گزشتہ روزے عرض کردہ بودم کہ درختان گندم ہم چوقد فیل بلندی شوند، حضور تبسم کردند، باخودگفتم کہ تخن من دروغ پنداشتند، براے تصدیق شخن خود آوردم۔ بادشاہ گفت کہ حالا باور کردم لیکن زنہار پیش کے چنیں شخن مگو کہ بعد سالے باور کند۔

حکایت پنجاه و دوم بسوارے در شہرے رفت، شنید کہ ایں جاد زدال بسیار اند، وقت شب سائیس راگفت کہ تو بخسپ من بیدار خواہم ماند؛ زیرا کہ مرابر تواعتاد نیست۔ سائیس گفت: اے خداوند! ایں چہ سخن ست، نمی پسندم کہ من در خواب باشم و صاحب بیدار، زنہارایں چنیں نخواہم کرد۔ القصہ صاحب او خفت و بعد یک پاس بیدار گردید، سائیس راگفت: چی کی کی ؟ گفت: در فکر ہستم کہ خداز مین رابر آب چگونہ گسترد؟ گفت: می ترسم کہ دزدال آ بند و تر اخر نشود گفت: اے خداوند! خاطر جمع دارید، خبردار ہستم ۔ سوار باز خفت و به نصف شب بیدار شد و پر سید، اے سائیس! چه می کی ؟ گفت: در فکر ہستم کہ خدا چگونہ آسمان را بے ستون استادہ کرد ۔ گفت: در فکر تومی ترسم مباداکہ دزدال بیا بیند واسپ را ببرند۔ اگر خفتن می خواہی بخسپ من بیدار خواہم ماند ۔ گفت: مراخواب نمی آ یہ ۔ سوار خفت و چول ساعتے شب باتی ماند بیدار شد سائیس را پر سیدچہ می کئی ؟ گفت: در فکر ہستم کہ اسپ را دزد بردہ ست فردازین را من بر سرخواہم داشت یاصاحب؟

حکایتِ پنجاه وسوم: دانش مندے ہزار روپیہ عطارے راسپر د، وبسفر رفت، بعد مدت از سفر باز آمد و روپیہ کنوداز عطار خواند عطار خواند عطار خواست عطار گفت: دروغ می گوئی مرانسپر دہ ، دانش مند باوے در آویخت مردمال جمع شدندو دانش مندرا تکذیب کردند، وگفتند: این عطار بسیار دیانت دارست ،

گاہے خیانت کردہ، اگر باای مناقشہ خواہی کرد، سزاخواہی یافت۔ دانش مند ناچار شدواحوال برکاغذے نوشت و بادشاہ رانمود۔ بادشاہ فرمود برو! نزدد کان عطار سہ روز بنشیں واو رائیج گو۔ چہارم روز آل طرف خواہم رفت تراسلام خواہم کرد، سوائے جواب سلام بیج بامن مگو۔ چول ازال جابروم نقد خوداز عطار بخواہ آل چہ اوگوید مراخبرکن۔ دانش مند موافق حکم بادشاہ برد کان عطار نشست۔ روز چہارم بادشاہ باحشمت بسیار آل طرف رفت چول دانش مندرادید، اسپ را استادہ کرد، و بردانش مند سلام خواند۔ دانش مند جواب سلام گفت۔ بادشاہ فرمود اے برادر! گاہے نزد من نمی آئی و بیج استادہ کرد، و بردانش مند سلام خواند۔ دانش مند جواب سلام گفت۔ عطار این ہمہ دیدوی ترسید۔ چول بادشاہ رفت اورال خود بامن نمی گوئی۔ دانش مند اندک سرجنبا نید و دیگر بیج نگفت۔ عطار این ہمہ دیدوی ترسید۔ چول بادشاہ رفت معار دانش مند را گفت کہ ہرگاہ نقد مراسپر دی کجابودم؟ وکدام شخص نزد من حاضر بود؟ باز بگو! شاید فراموش کردہ باشم۔ دانش مند را داد و عذر بسیار دانش مند ہمہ احوال باز گفت۔ عطار گفت: راست می گوئی حالام ایاد آمد۔ القصہ ہزار روپید دانش مند را داد و عذر بسیار نمود۔

حکایت پنجاه و چہارم: طبیعے نادال خود را از ہمہ افضل می پنداشت ۔بارے در محفلے زبان بکشودہ خود رامی ستود و گفت: ہر چہ تلخ است گفت: ہر چہ تلخ است گرم ست۔ حکیمے حاذق در مجمع حاضر بود، گفت: ہر کہ بے تجربہ بر زبان بر آورد خودرا در محل زیال در آورد کہ خاصیت مُر درایام سرماخلاف پندار تست۔

حکایتِ پنجاہ وششم: آوردہ اند کہ در شہر فلاندرس معمارے از بالائے دیوارے برسر مردے برافتاد۔ بے چارہ ہمال دم جال بداد، ومعمار بسلامت ماند_وار ثانش چنگ در دامنش زدند، و دعویٰ خون پیش حاکم بر دند_ فرمود که خول بهابگیرند کہ پیش اجل نمیرند، راضی نشدندوسعی بے فائدہ کر دند۔ حاکم دانست کہ جہل را بجز جہل نتواں شکست ، وآ ہن را بغیر آ ہن نرم نتوال کرد_گفت: کے از وار ثال بربام برآید وبرسرای مرددر آید، تا بمیرد وفتنه قرار گیرد مدعیال عاجز گشتند،ولب از دعوى فروبستند وازسر خون او در گذشتند_

حکایتِ پنجاہ وہفتم: شاہ حلب راضرورتے پیش آمد کہ رفتن خودش ناگزیر افتاد ہمیں کہ از شہر خود بیروں می رفت پیرزنے سدرائش گشت وگفت: خداراساعتے توقف گمار،وای غریق ظلم وستم را از گرداب جوروبے داد بساحل نجات برآر ـ ملک گفت: چندے صبر کن کہ کم فرصتی مانع اشتغال ست _ زال گفت: اگر طاقت احمال ضعیفاں نداری خود را باد شاہ چرامی شاری؟ ملک رالطیفه اش خوش آمد ، بغورش در رسید داز جورش نجات بخشید_

ملوكال كه راه خداديده اند خسك از سرراه برچيده اند

حكايتِ پنجاه ومشم: ابليه مال فراوال يافت و در خيال خام چنال تصور كرد كه زياده از شصت سال نخواجم زييت ، پس هماب بهتر که این نقذ خود صرف کنم که بعداز من را نگال خواهند برد، و من در گور تاسف خواهم خور د_الحاصل در چند ماییر فرصت آل نفتر را بربادداد، وعمرش از شصت در گزشت کوچه بکوچه گدائی اختیار کرد، ومی گفت: اے نیک مردال!مال من بسبب خام خیال از کف رفت، براے خداچیزے بمن دہیدو دست من گیرید۔

حكايتِ پنجاه ونهم: ملاحے يكے رابه بندوق كشت واليان مقتول دست در كمرش زدند، و پيش شاه چين حاضر كردند ۔ وکیلے کیے از شاہدال را پرسید توگواہ مدعی ہستی یا مدعاعلیہ ؟گفت: من معنیٰ این نمی دانم ،لیکن کسے کہ اوراقتل کر دمی شناسم و گواه او مستم _وکیل گفت: توعجب کسی! منوز مدعی و مدعاعلیه نمی دانی و گواهیش می دہی۔ باز پرسید که جهاز توکدام سمت ست؟ گفت: در پس بنکل _وکیل گفت: پس بنکل کدام طرف رامی گویند؟ ملاح گفت: صاحب عجب کس اند که هنوز پس بنكل واقف نيستندوسوال مي كنند! حکایتِ تقهم: دہقانے ہرروز تی نان می خرید۔ روزے شخصے پرسید کہ ہر روز تی نان خرید می کنی، آیا می خوری یا می افکن ؟ گفت: یکے می اندازم، وبہ یکے ادائے قرض می سازم۔ ویکے می نہم، ودووام می دہم۔ سائل ازیں مسائل در عجب ماند و گفت: این معمار ابارے معنی چہ باشد؟ دہقال گفت: آل کہ می نہم خود می خورم، وآل کہ می اندازم بہ خوش وامن می دہم، وآل کہ اندازا مے خوش وامن می دہم مول کہ در طفلی ماراہم قرض دادہ بود، وآل کہ قرض می دہم بدو پسر عطامے کئم کہ در بیری بکار خواہد آمد۔

حکایت شصت و کیم: تاجر بے از اسپانیا بنواتی امریکارسید، شخصے از متعلقان ملک جمیج املاکش را بغارت برد۔ تاجر بر چند آه و ناله کشید سود بے نه بخشید، مرد جہال گرد ناچار شد، ہم درال بیشه 'پرخار اقامت کرد؛ تاباشد که کے بفریادش رسد و دادش دہد۔ پس از مدتے سلطان آل بیابال بر سروقتش گزر کرد۔ مظلوم گتا خانه ودلیرانه عنان آپیش بگرفت و فریاد بر آورد که دادایی نامراد بده، عمریت که در انتظار قدومت بسر می برم و خبرت می جویم۔ شاہ بردلیری آل حال تباه متغیر گردید و پرسید که مرا چگونه شاختی و قرعہ بنام من چه سال انداختی که والی ملکم وسلطان اقلیمم ؟ داد خواه گفت: شمع لگن انجمن راکثرت ہجوم پروانه تیره نمی گرداند، و چهرهٔ در خثان ماه شب افروز از از دومام نجوم وسیاره خیره نمی ماند۔

حکایتِ شصت ودوم: مردے را تمناے سرور در سرافتاد، بدکان مے فروش رفت، وقد مے بادہ خواست۔ مفروش ترش روی و نتدخوی بود، ساغر پرازبادہ نمودہ نصفے برخاک ریخت، ومابقی بآس مرددادہ سخنے در شت گفت۔ آس مرد، نیک نہادی و بردباری را پیش برد، و گستاخی اورانخل کرد، و خشم فرو خوردہ مشفقانہ پرسیداے عزیز! چرا چنیں کردی وبادہ فرور کختی ؟گفت: نادال نمی دانی کہ این فال نیک اختری ست و مایہ بخت وری ؟ حالا از جائے منتفع خوابی شد و پیرایہ کمنت خوابی یافت۔ مرد نجیب ازیں وارادت عجیب خیلے متبحب گردید، باز ہم حکم ور زید، ورنجہ اش نرسانید، ودر مے بدست او داد کہ اند کے پنیر بیار۔ بادہ فروش اندرون حجرہ رفت۔ جوان حلیم خم بادہ اش سر نگول ساخت و بادہ رابرز میں انداخت مے فروش چول بازگردید حال بریں منوال دید، سخت بر ہم شدودست در گر ببائش کردو تاوان نقصان خواست۔ آل مرد گفت: توگفتہ بودی کہ در پختن مے فال نیک ست حالا چرابر ہم شدی



نصائح:

نصیحت اول: علم از ہمہ دولت افضل ست علم موجب عزت و دولت ست علم شے بہ از جہل شے ۔ حسب و نسب بے علم ناقص ست ۔ عالم ہر جاکہ رود عزت و حر متش کنند ۔ سرمایہ بزرگی عقل وادب ست نہ اصل و نسب ۔ آدمی را نسب بہ ہنر درست باید کرد، نہ بہ پدر ۔ علم بے عمل چوں مور بے سل ہیج لذتے ندار د ۔ ہر چہ ندانی از پرسید نش ننگ مدار ۔ نسب بہ ہنر درست باید کرد، نہ بہ پدر ۔ علم بے عمل چوں مور بے سل ہیج لذتے ندار د ۔ ہر چہ ندائی از پرسید نش ننگ مدار ۔ نسب بہ ہنر درست باید کرد، نہ بہ پدر نے علی بیند نمودن از آثار محبت ست ۔ بہ نمائش عیب بیند نمودن از آثار محبت ست ۔ بردوستال نصیحت فرمودن باشد و برنیک بختال پند شنودن ۔ ہر کہ پند بزر گال نمی شنود در ہلاک خودسعی می المبید ۔

نصیحت سوم: نرمی وملایمت موجب اتحاد و مودت ست به تواضع از همه کس زیبامی نماید، وازابل دولت زیباتر شکر گزاری سبب زیادتی نعمت ست بهر که صبراختیار کر د زود بمقصد رسید بهرکه کار خود بخداسپار د، حسب دل خواه ساخته گردد به گداراباد شمن خوش ست به صاحب در دبه مداوامی رسد به

نصیحت چهارم: تا خیر صحبت لازم است - مصاحبت کتاب از همه بهتر ست - از صحبت نادال بادیه خوش تر۔ درصحبت نیکال بنشیں - ازصحبت بدال پر هیزنما - ازصحبت جاہلال بیر هیز، که صحبت جاہلال و بال جان ست - صحبت نیکال بنشیں - ازصحبت بدال مصرت بے نہایت - صحبت بدال زودا ترکند وضررا آل در اندک زمال بظهور نیکال رامنفعت بے غایت ست، صحبت بدال مصرت بے نہایت - صحبت بدال زودا ترکند وضررا آل در اندک زمال بظهور رسد - هرکه بابدال نشیند نیکی نه بیند -

نصیحت پنجم: راست بازی شعار کن _ راست باز را دوست بسیار ست _ راست موجب رضا بے خداست _ راست باز را دوست بسیار ست _ راست موجب رضا بے خداست _ راست باز را گاہے ضرر نمی رسد _ ہم قصور سے کہ کنی قبول نما و منکر مشو _ مردم دیانت دار ، نزد ہمہ کس عزیز اند _ خائن بہ ہمہ حال مردود ست ، وخلق خدا از وناخوش نود _ _

نفیحت ششم: دروغ گو جمیشه ذلیل و خوار ست-هر که بدروغ گوئی مشهور شود، اگر راست هم گوید اعتبار نکنند در خوش حالی هرکس دوست می شود، و در افلاس امتحان دوستی ست _ وقت چیز بیت بس عزیز الوجود، چول می رود بازنمی آید۔در کار ہاتعجیل وشتاب نباید کرد۔ ہر کار کہ کن بمشورۂ عاقلال کن۔اگر بے تحقیق عیب، سے رااعتبار کن حق بوشیدہ ماند۔ بے تامل کار نباید کرد، وبراے خور دونوش تعین وقت ضرور ست۔

نصیحت ہفتم: دراحیان کلام سخن کردن عیب ست۔ ہر کارے کہ کنی بحضور دل باید کرد۔ سخن بے فائدہ نمودن عیب ست۔ از سخن بیہودہ خاموشی خوش تر۔ فکر بد، تقل را تباہ می سازد، وسخن بد، زبال را خراب می نماید۔ سوگند خوردن معیوب ست۔ اطاعت مادر و پدر واجب۔ برقول بزرگال عمل ضرور ست۔ عیب جوئی، ہم عیب ست۔ منفعتِ خویش و مصرت دیگرال خواستن حماقت ست۔ دریے ایڈاو تکلیف کے نباید شد۔ آزار رسانیدن نتیجہ ککونہ دارد۔

نصیحت مشتم: دل کے رارنجہ مساز ۔ گناہ خو دراز مردم می توال بوشید ، لیکن از خدا پنہال کردن نمی توانی ۔ آدمی گناہ خو درایاد نمی دارد ، ولیکن پیش خداہمہ موجود ست ۔ کار امروز بر فردا نباید گذاشت ۔ مرگ راہر دم حاضر دال ۔ مرگ بانیک نامی بہتر ست از حیات بدنامی ۔ کرم بہر حال پسندیدہ است ۔ عدل باعث ترقی دولت ست ۔ ظلم بنیاد سلطنت رامی گند۔ محافظت جال از ہمہ مقدم ۔

نصیحت نہم: ہر سرے کہ داری مخفی بہتر ست؛ زیراکہ محرم اسرار درعالم کم تر۔افشاہے سرخود بازنال نادانی ست۔ ثمرہ نیکی نیکی ست، و ثمرہ بدی بدی۔ ہر کہ بدکند طمع نیکی نباید داشت۔ دشمن دانا از دوست نادال بہتر ست۔ از دشمن حذر باید نمود، و دشمن را حقیر نہ باید شمر د۔

نصیحت دہم: آدمی را باید کہ ہمت بلند دارد وعزم درست۔ علامت غلبہ و نفرت ہمت بلندست۔ از محل مشقت متر س۔ سخاوت بہ از عبادت۔ بخشیدن گناہ بہترین خصلتہاست۔ چوں عہد کنی در وفائے آل جہد نما؛ تادوست و دشمن متر س۔ سخاوت بہ از عبادت۔ بخشیدن گناہ بہترین خصلتہاست۔ چوں عہد کنی در وفائے آل جہد نما؛ تادوست و دشمن را برابر دانستن نشان ریاست ست، وزشتی و ترش روئی سبب مخالفت رابر تو اعتماد باشد۔ عفوعلامت علوہمتی، وہمہ را برابر دانستن نشان ریاست ست، وزشتی و ترش روئی سبب مخالفت ست۔ خودستائی نمودن برائے افزونی عزتِ خود موجب ذلت می گردد۔

نفیحت یازد ہم: تکبر آدمی را خوار و بے مقدار می سازد۔ ہر چه برخود میسندی بردیگرے میسند۔ ہر که در اصل برست امید نیکی از و مدار۔ امتی راستائش خوش آید۔ طفلاں راستائش بیجا نمودن بدراہ کردن ست۔ نہ ہر کہ بصورت برست امید نیکی از و مدار۔ امتی راستائش خوش آید۔ طفلاں راستائش بیجا نمودن بدراہ کردن ست۔ نہ ہر کہ بصورت نیکوست سیرت زیبا در اوست - هرکراخوشامد خوش آمد خو درا فراموش کرد - طبع بدست ، واز زیاده طبی اصل سرماییه هم از دست می رود ـ

تھی<mark>حت دواز دہم:</mark> ذوالنون مصری را پر سیدند کہ عبادت چیست؟ گفت: در ہمہ حال بندہ او باشی چپنال کہ او در ہمہ حال بندہ او باشی چپنال کہ او در ہمہ حال مولائے تست۔ الحق نوعے کہ در خواجگی اوتقفیرے نیست ، باید کہ در بندگی واطاعت وے از مامردم نیز قصورے نباشد۔

نصیحت سیز دہم: ہرگاہ دو کار کہ نقیض یک دیگراند، بناگاہ ترارو دہند، ونمی دانی کہ کدام یک ازیں دو بکنی کہ حق و صواب ست ، وکدام راتزک نمائی کہ غلط و باطل ست ، پس نظر کن کہ دریں کدام یک ازیں دو کار بخواہش و ہوائے تو نزدیک ترست آل رامخالفت بکن وباطل میار: زیراکہ حق وصواب در خلاف ہواو ہوس آدمی ست۔

نصیحت چهار دہم: ہر کہ تلح گوی و ترش روی و زشت خوی بود، ہمه کس او را دشمن گیرند، وہر کہ دروغ نگوید، ووعدہ خلاف مکند، ومردم رانیازار دہمه کس اورادوست دارند۔

نقیحت پانزد ہم: چہار چیز دلیل بزرگی ست:علم راعز بیز داشتن ، وبدرا به نکوئی دفع کردن ، وحشم را فروخور دن ، وجواب باصواب دادن ۔

نصیحت شانزدہم: ازداناتریں مردم کے ست کہ از ناموافقت روزگار دل تنگ نباشد، و بلندہمت کے کہ نعمت افعیت آخرت رابر نعمت دنیاافتیار کند، و بے خرد کے کہ تواضع کند آل کس راکہ تواضع اورا مکروہ دارد، و بہ کسے نزدیکی مجو کہ از توبیزار باشد۔

نفیحت ہفت دہم: یکے ازبزرگال می فرمایند کہ عالم آل کس را توال گفت کہ علم اوراا از ناکر دنیہا باز دار د۔
تفیحت ہمنجہ ہم: سقراط گوید بدنے کہ از اخلاط فاسد پاک نیست ہر چہ او را غذامی دہی ، موجب تزائید مادہ مرض
گردد ، وایس رمزیست انآل کہ اگر نفس ناطقہ از اخلاق ذمیمہ پاک نباشد تعلیم علوم اوراموجب از دیاد فساد می شود۔
تفیحت نوز دہم: حکماے ہندگفتہ اند کہ دوستی چہار در جہ دارد:

درجهٔ اول: آل که بخانه کووست برود، و دوست را بخانه کخود بیارد برگاه آل مرتبه دست دهد چهارم دوستی حاصل دو-

درج<mark>ہ ُ دوم:</mark> آن ست کہ بخانہ ُ دوست چیزے بخور د،ودوست رابخانہ ُ خود چیزے بخور اند۔ چوں بدیں حد برسد، نیم دوستی حاصل شدہ باشد۔

درجه سوم: آن ست که دوست راچیزے بدہد، واگر دوست چیزے بدہد بگیرد۔ چول بدیں پایہ برسدسه ربع دوست بحصول انجامد۔

درجهٔ چهارم: آن ست که از رازدل خود دوست را آگاه نماید و دوست را نیز باید که بر اسرار دلی او رامطلع گرداند _ د چوں بایں مرتبه برسد تمام دوستی حاصل شده باشد، و مرتبهٔ دوستی ازاں بالاترنیست -



گزار دبستان(حصه دوم)

سوال وجواب:

سوال: از خداوند تعالى چه بايد خواست؟

جواب: _ خیریت دعافیت دارین

سوال: ـ زندگانی چگونه بسرباید کرد؟

جواب: _خوشنودي وكم آزاري _

<mark>سوال: -</mark> عمر بكدام شغل صرف بايد كرد؟

جواب: ـ در تحصیل علم

سوال: علم چه نتیجه دېد؟

جواب: - خوانندهٔ علم اگر که باشد مَه گردد ، واگر فقیر باشد توانگر گردد _

<mark>سوال: -</mark> عزت به چه افزوں شود؟

جواب: _ بم گفتن_

سوال: - نیک بخت به چه دلیل شاخته شود؟

جواب: برسيردليل: يكي: طلب علم، دوم: سخاوت، سوم: شگفته روكي به

سوال: - نیک ترین کار هاچیست؟

جواب: درمجلس علاو حكمانشستن، دا زصحبت ايثال متع شدن _

سوال: - مردرااز جان چه عزیزست؟

جواب: دين دار رادين ، ديد دين رادرم_

سوال: يار چگونه شاخته شود؟

جواب: دروقت حاجت مندي يارواغيار رامعلوم توال كرد_

سوال: -آل كدام كس ست كه اگر صد عيب داشته باشد بروعيب نگيرند؟

جواب:۔مرد سخی۔

موال: -آن چه چیزهاست که بهتراز زندگانی، وبدتراز مرگ باشد؟

جواب: به به مراز زندگانی ، نیک نامی ست ، وبد تراز مرگ ، بدنامی ₋

سوال: صحت جسم در چه چیزست؟

جواب: -بهاشتهاے صادق طعام خوردن ، و هنوز اند کے اشتها باقیست که دست از طعام باز کشیدن -

سوال: انسان از كدام عمل محبوب دلها شود؟

جواب: _ ازر است معاملگی و شگفته رو کی _

سوال: - كم آزارى چگونه حاصل شود؟

جواب: _خودراازجميع ذي حيات كم تروبدتر داند _

سوال: - اي صفت جيكونه حاصل آيد؟

جواب: ـازبرکت صحبت علماء و حکما ـ

سوال: فرزندنا خَلف چَگونه باشد؟

جواب: دینال که انگشت ششم ، اگر ببر ند در د کند ، واگر بگزار ندعیب بود _

سوال: ماحب دولت راكدام عمل بهترست؟

جواب: ـبه مختاجان نان دادن ، وبتواضع مهمانان پرداختن _

سوال: ـ نشان دوست صادق چیست؟

جواب: _آن که درنیکی یاریِ توکند، وازبدی ترامانع آید_



فرہنگ

حصداول:

(س:۴)

دبستان: مكتب، مدرسه فقره: عبارت كالكرا، جمله دم آب: پانی كا گھونث -

(م:۵)

ازیادت نه رود: تیری یاد سے نکل نه جائے ۔ مگزار که بیرد: تواس کو مت اڑنے دے ۔ دستِ چپ برگرد: بایال ہاتھ پھیر۔ سرمشق:خوش خطی کانمونہ۔

(س:۲)

باش باش: گھہر کھم رکجاماندہ: کہاں رہ گیا۔ حرف می زند: بات کر رہا ہے۔ سرش بسنگ خورد: اس کا سرپتھرسے لگا۔ خُردس: مُرغا۔ یابو: ٹٹو، جھوٹا گھوڑا۔ قبجی: کوڑا، چابک۔ خیر! پیش آنہا نیست: نہیں!ان کے پاس نہیں ہے۔

(من: ۷)

امروز چندم ماہ است: آج مہینے کی کون سی تاریخ ہے۔ سخنے دارم بشما:تم سے ایک بات کرنی ہے۔ بوستین: کھال کاکوٹ۔ چِرک:میل، میلا۔ گازُر: دھونی۔ارک: قلعہ، شاہی محل۔ فیروزہ: سبزرنگ کاایک فیمتی پتھر۔

(م:۷)

کفش:جو تا۔ حمّال:بوجھ اٹھانے والا، قلی۔روز نامچہ: ہرروز کا حساب لکھنے کارجسٹر،ڈائری۔بدبدہ: نادِ ہند،نہ دینے والا۔ خیر: ٹھیک،کوئی بات نہیں۔چارہ:علاج، تدبیر۔ آغا: آقا، مالک۔ پے کارے: ایک کام کے واسطے۔

(ص:۹)

خاطر جمع باشید: دل مطمئن رکھو، مطمئن رہو۔ ہلال: تیسری رات تک کانیا چاند۔ پری شب: پرسوں کی رات۔ امشب: آج رات۔ فرد اشب: آئندہ شب۔ پاس: رات یا دن کا چوتھائی حصہ، پہر۔ پارہ: حصہ۔ شہابہ: ٹوٹا ہوا تارہ۔ کو: کہاں۔ پایاں روز: تیسرے پہر۔ پس بیائید: واپس آؤ۔ اینک: ابھی۔ پاس: رات یا دن کا چوتھائی حصہ، پہر۔ پارہ: حصہ۔ شہاب: ٹوٹا ہوا تارہ۔پایال روز: تیسرے پہر۔پس بیائید: واپس آؤ۔اینک: ابھی۔ بگزارید کہ بردم: مجھے جانے دو۔ حیاشت: ایک پہردن چڑھے کاوقت۔وامی شود:کھلتاہے۔برخیز:اٹھ۔شانہ کردن:کنگھی کرنا۔نہارنخورید:بغیریچھ کھائے نہ کھاؤ۔

کثیف: میلا، گنده۔روز آزادی: چھٹی کادن۔ساعت دہ نزدہ: دس نہیں بجے۔دریدہ می رود: پھٹی جاتی ہے۔مقویٰ: جلد، دفق - افتال وخیزان: گرتے پڑتے - خیر!نوآموزم: نہیں! ابھی میں نے سکھنا شروع کیا ہے - رواں کن: یاد کر، مشق كر_درآئى: داخل ہو_آداب جاے رانگه دار: جگه كے آداب كاخيال ركھ_

آہار: چکناہٹ، کلف۔ آبگی: پھیکی، تیلی۔ شلاق کردن: گھونسامارنا، لکڑی سے مارنا۔ سرزدہ باشد: واقع ہوئی ہوگی۔ روال نه کرده باشد: یادنہیں کیا ہوگا۔ از ہمیں است: یہی وجہ ہے۔ زیر چوبش می کشند: اس کولکڑی سے مارتے ہیں۔ سواد: قابلیت، ذہن _ بہم رسانیدہ: حاصل کرلی ہے _ ربط: لگاؤ، تعلق _ بکدست: بالکل، بک بیک _ دیگر کہ: دوسراکون _ آخر دزد كەنمى افتداي جا: آخرىيهال كوئى چور تونهيں آتا ـ

می توانی بشماری: توگن سکتا ہے۔مردم بخیر اند: گھر میں سب لوگ اچھے ہیں؟۔کو چک و بزرگ بسلامت؟: چھوٹے،بڑے سب خیریت سے ہیں؟۔ مزاج چہ طور است؟: مزاج کیساہے؟۔

صفا: دوستی، خلوص۔شیراز:ایران کے ایک شہر کانام۔ چندروز ست از شیراز برآمدید:شیراز سے نکلے ہوئے کتنے دن ہوئے۔ کاہل: افغانستان کا ایک شہر۔ جہاز دودی: وہ جہاز جو بھاپ کی طاقت سے چلے۔پشاور ،لا ہور: پاکستان کے دو شہروں کے نام۔سرڈاک:ڈاک کے راستے سے۔سراہے:مسافرخاند۔عجبہ کارہ است:کس کام کا ہے۔ صِفاہان: (بکسر) اصفہان،ایران کامشہورشہر۔قتادی:قند بنانے کا کام۔خاک صفاہان:اصفہان کی سرزمین۔ دامن گیر: دامن پکڑنے والا۔

آدم: آدمی ۔ جائے کہ: جس جگہ۔ دگر: پھر۔ دل برنمی خیز د: دل نہیں اٹھتا ہے۔ سبحان اللہ: اللہ بیاک ہے ، میں اللہ کو پاکی کے ساتھ یاد کرتا ہوں ۔ جنت نشان: جنت جیسا، جنت کا نمونہ۔ جگر: کلیجہ۔ کشور: ملک ، ولایت ۔ ہفت کیشور: دنیا۔ قلب: کھوٹا۔ مواجب: تخواہ، مشاہرہ۔ شش ماہہ رخت: جھماہ پر کپڑا۔ شہریہ: ماہانہ۔ جاروب کردن: جھاڑ و دینا۔ تکانید: تم جھاڑو۔ سقہ: بھشتی ، پانی پلانے کا پیشہ کرنے والا۔ تنک: تھوڑا۔ شل: نرم، گیلی۔ سائیس: گھوڑے کی دیکھ بھال کرنے والا۔ سمند: پیلا گھوڑا، اصیل گھوڑا۔ قاش: حصہ، مکڑا۔ کمیت: گہراسرخ گھوڑا۔

(ص:۱۲)

سبزہ: سیاہی مائل سفید گھوڑا۔ مجمیز: لوہے کا کانٹا جو سواروں کی ایڈی پرلگا ہوتا ہے ، ایڑ۔ تاب: طاقت ، برداشت۔
اسپہاے ولایت: غیر ملکی گھوڑے۔ موافق: سازگار۔ خفتان: ایک جنگی لباس، بوستین، ایک قسم کا جبہ۔ بانات: ایک قسم کا جبہ۔ بانات: ایک قسم کا جبہ۔ موٹاگرم ادنی کپڑا۔ خفتان بانات: اونی موٹے گرم کپڑے کا جنگی جبہ۔ رفو: پھٹے ہوئے کپڑے کی تاگوں سے مرمت کرنا۔
موٹاگرم ادنی کپڑا۔ خفتان بانات: اونی موٹے گرم کپڑے کا جنگی جبہ۔ رفو: پھٹے ہوئے کپڑے کی تاگوں سے مرمت کرنا۔
بندہاے قبا: قباکی گھنڈیاں۔ برش: کپڑے صاف کرنے کا آلہ۔ دست مال: رومال۔ کرپاسی: سوتی۔ آبریشمی: ریشمی۔ بسمی اللہ: اللہ کے نام سے ۔ نظر قلی: نوکر کانام۔ ماست: دہی مٹھا، چھاچھہ۔ روغن بستہ شدہ: گھی جم گیا۔ دیگ دان: چولہا۔
اللہ: اللہ کو کلہ۔ منقل: انگیٹھی۔ آتش گیر: چیٹا، دست پناہ۔ دم کنند: گرم کریں، ابالیس۔ قلیان: حقہ۔ دودے کردہ: سلگاکہ۔
(ص:10)

خدارابیں: خداک واسطے، دیکھ (محاورہ)۔ دشت: بہنی ، دکان کھلنے کے بعد پہلی بکری۔ گوسفند: بھیڑ۔ انارت: شیراانار۔ خیر! یک سخن دارم: خیر! ایک بات کہوں۔ بآرزومی برند: شوق سے لے جاتے ہیں۔ ترازوے مشقالی: چھوٹی ترازو۔ نافہ: مشک کی تھیلی جوہرن کی ناف سے نکتی ہے۔ شفق: وہ سرخی جو سورج ڈو بنے کے بعد بجھم میں آسمان کے کنارے پر نمودار ہوتی ہے۔ طرف شد جتم ہوگئ، خائب ہوگئ۔ پیش کن: بڑھا۔ فرش خواب بینداز: سونے کا بستر بخیا۔ توشک: بچھونا۔ بایس: سرمانا، تکیہ۔ بمال: رکھدے (امراز ماندن) ۔ پیش کن: بھیڑدے ، بند کردے ۔ پشک: بچسا۔ توشک: بچھونا۔ بایس: سرمانا، تکیہ۔ بمال: رکھدے (امراز ماندن) ۔ پیش کن: بھیڑدے ، بند کردے ۔ پشک: بلی ۔ براق: وہ بلی جس کے بال بڑے بڑے ہوتے ہیں۔ تماشاکنید: دیکھو۔ چہ بازیہامی کنند: کسے کھیلتے ہیں۔ دست بر بیشتش کشید: اس کی پیٹھ پرہاتھ پھیرو۔ بگزار کہ بدود: اس کودوڑ نے دے۔

(س:۲۱)

موشک: چوہیا۔ گنجنگ: چڑیا۔ آزار داد: تکلیف پہنچائی۔ خون از دیدہ طفل بکید: بچکی آنکھ سے خون البک پڑا۔ صدایش می کنم: اس کو آواز دیتا ہوں۔ سردادن: چھوڑنا۔ سرگرگش سردادم:اس کو ایک بھیڑی کے سامنے چوڑدیا۔ شادی: بندر۔ چہ قدر بہ آدم ماند: کس قدر آدمی سے مشابہ ہوتا ہے۔ ناوہ: پرنالہ۔ گِل: کیچڑ قوس قزح: دھنگ ، وہ سات رنگی کمان جو برسات میں آسمان پر نظر آتی ہے۔ پہ پہ: واہ واہ مہیب: خوف ناک۔ رعد: بجل کی کڑک۔ صاعقہ:کڑکنے والی بجل ۔ می افتد:گریڑتی ہے۔ الہی :میرے معبود۔ آسیب:تکلیف ،نقصان ،ڈر۔ گیاہ: گھاس۔ می روید:اگتی ہے۔ سبز: ہری بھری۔ گلبن:گلاب کادر خت۔ شر: پھل۔



فرہنگ

حصه دوم:

(ص:۱۸)

لبادہ: روئی دار چغہ جبہ۔ تعزیت: ماتم پرسی، پرسا۔ کور شدہُ: تواندھا ہوگیا ہے۔ مُردگان: مُردے۔ افلاطون: یونان کے ایک بہت بڑے حکیم کانام جوبقراط کا شاگر داور ارسطو کا استاذتھا۔ عجائب: حیرت انگیز چیزیں۔ توانگر: مال دار۔ بمیری: تومرجائے۔

(ص:19)

سیلی: تھیڑ، طمانچہ۔ جلاد: پھانسی دینے والا ،وہ شخص جو کوڑے لگانے پر مقرر ہو۔ ندیم: مصاحب، ساتھی ، دوست لطیفہ: دل چسپ بات منجم: نجومی، ستاروں کاعلم رکھنے والا خشم: غصہ۔

(س:۲۰)

وجب: بالشت فرور یخت: گرپڑا، اتر گیا۔ خطاب رسید: آواز آئی۔ آویخت: لٹکادیا۔ بانگ زد: آواز لگائی، اعلان کیا۔ از یک دیگر جدانمی فروشم: ایک سے دوسرے کوالگ نہیں بیچوں گا، الگ الگ نہیں بیچوں گا۔ وارد شد: آیا۔ قلادہ: گلے کیا۔ از یک دیگر جدانمی فروشم: ایٹار ہویں۔ سبو: گھڑا، مٹکا، صراحی۔

(ص:۲۱)

اثنا: در میان _ پشہ: مجھر _ دروغ گو: جھوٹا _ مصلحت: بھلائی، حکمت _ کوز: وہ آدمی جس کی پیٹے جھک گئ ہو، کبڑا _ راست: سیدھی _ گندن: اکھاڑنا _ دزدی: چوری _ مرابنائی: مجھ کو بتاد ہے _ رسن: رسی _ راند: ہانکا _ ہرچند: بہت _ تعاقب: پیچھا _ اصطبل: گھوڑوں کے باندھنے کی جگہ _

(ص:۲۲)

تیمور لنگ: ایک مشہور بادشاہ کا نام۔ مطربان: گویے۔سرود: نغمہ، گانا۔ کیسہ: تھیلی۔ دینار: اشرفی،سونے کاسکہ۔

آ ثار:سیر_سیاست خواہم نمود:سزادول گا۔مدعی نتوانست:مدعی نه کرسکا۔ناچار شدہ:مجبور ہوکر۔دریں چہ شک:اس میں کیاشک۔مغل:ترکستان کی ایک قوم کا نام،ترکستان کا باشندہ۔

(ص:۲۳)

مُحقر: حقیر، ذلیل ۔ بے جا: نامناسب: علی الصباح: صبح سویرے۔ شگون: فال ۔ تازیانہ: کوڑا، چابک، ہنٹر۔ زدن گرفت: مارنے لگا۔ ستود: تعریف کی ۔ مقراض: قینچی ۔

(س:۲۲)

مرغال: پرندے۔منقار: چونچ۔بردارد: وہ اٹھائے۔فریفت: دھو کا کھا گیا۔دِہقان: دیہاتی ،کسان ،گنوار-سرمی داد: چھوڑ دیتا تھا۔سپس: بعد، پیچھے۔

(ص:۲۵)

لت زده: لات مارکر براند: بانک دیا۔ الحاح: آه و زاری، منت ساجت برنام: باگ ڈور، لگام بسیر گردانم: آسوده کروں برسنگال: بھوکے بخواجہ: حاکم، آقا، مالک نقض عہد: عہد توڑنا، وعده خلافی بستاویز: معاملہ کی تحریری سند سرخط: تنخواه کے حساب کا کاغذ بسرود کہنہ: پرانا گانا، آشفتہ: پریٹان ہوکر، ناراض ہوکر بہور: دلیری، بے باکی بیش نظر بگماشت: نگاہ کے سامنے رکھا۔ زمزمہ سرایال: نغمہ گانے والے، گویے بسرائیدن گرفت: گانے لگا۔ علوفہ: خوراک بیش میں دستاویز، تحریری سند۔ امتحال کنم: جائزہ لے رہاہوں برانہ: ،گیت ۔ بے قیاس: بے انتہا، بے شار۔

(ص:۲۲)

پیرزنے: ایک بوڑھی عورت _ بقال: سبزی فروش _ شابی: جلدی _ دشنام: گالی _ پاپوش: جو تا _ ناکش: شکایت _ سیاست: سزا _ برآوردہ: نکال کر _

(ص:۲۷)

خاطر جمع شد: مطمئن ہو گیا۔ کاہ: گھاس۔ خانہ خرابی: گھر کی بربادی۔ سوداگر: تاجر۔ لک: لاکھ۔ اَسامی: نام۔ اول نامہا:سب سے پہلانام۔ متدین: دین دار، دیانت دار۔

(ص:۲۸)

کشت زار: کھیت۔ قد آدم: آدمی کاقد۔ متعجب شد: تعجب میں پڑگیا۔ پنداشت: سمجھا۔ باور: یقین۔ زنہار: ہرگزیہ مباد:ایسانہ ہو، خدانہ کرے۔ عطار: عطر فروش، دوافروش۔

(ص:۲۹)

مناقشہ: جھگڑا۔ حاذق: ماہر۔ محل زیان: نقصان کی جگہ۔ در ضلع عراق پارس: عراق عجم کے علاقے میں۔ تصمیم: پخته کرنا۔ بدادر سیدن: انصاف کو پہنچنا، انصاف دلانا۔ چنگ: چنگل، پنجہ۔ چنگ در دامنش زدند: انہوں نے اس کا دامن پکڑ لیا۔ خول بہا: دیت، قتل کا مالی معاوضہ۔

(ص:۳۰)

عَلَب: ملک شام کا ایک شہر۔ ناگزیر: ضروری۔ سدرا ہش گشت: اس کی راہ کی رکاوٹ بن گئے۔ توقف گمار: کھہر جا۔ غور: گہرائی، سوچ ، حفاظت ، فائدہ پہنچانا۔ ختک: گو کھرو کا نٹاجس میں تین گوشے ہوتے ہیں۔ برچیدہ اند: انہوں نے چنے ہیں۔ خور: گہرائی، سوچ ، حفاظت ، فائدہ پہنچانا۔ ختک: گو کھرو کا نٹاجس میں تین گوشے ہوتے ہیں۔ برچیدہ اند، انہوں نے چنے ہیں۔ خیال خام ؛ کچا خیال ، بے ہودہ خیال ۔ مدعی علیہ ، جس پر دعوی کیا جائے۔ تو عجب کسی: تو بحیب آدمی ہے۔ بنکل : جہاز کی وہ جگہ جہاں قطب نمار کھتے ہیں۔ دام: قرض۔

(ص:۳۱)

اسپانیہ: ملک اسپن، (قدیم اندلس) - جہال گرد: دنیا بھر میں گھومنے پھرنے والا، سیاح - ہم درال بیشہ پرخار: ای کانٹول بھرے جنگل میں - عنان: لگام - دادخواہ: انصاف چاہنے والا، فریادی - خیرہ: تاریک - مے فروش: شراب بیجنے والا - بادہ - شراب - ترش رو: بددماغ - تندخو: بدمزاج، چڑچڑا - ساغر: شراب کا پیالہ، جام - نیک اختری: خوش قتمتی - مایہ:

رفیجی، سرمایہ - بخت وری: نیک بختی - پیرایہ: زیور، مکنت: توانگری - فیم: مٹکا - منوال: طریقہ -

بھلائی کی باتیں۔حسب ونسب: مال باپ کا خاندانی سلسلہ۔ مدارا: خاطر ، تواضع مسلح ، دوستی۔ مداوا:علاج۔بادیہ:

جنگل۔

(ص:۳۳)

احیان: او قات - فکربد: براخیال - معیوب: برا - سر: راز ، بھید - محرم اسرار: رازوں کی حفاظت کرنے والا، راز دار - حذر: بچاو، احتیاط - علوجمتی: بلند ارادہ - ریاست: سرداری - زشتی: برائی ، بھونڈاپن - خودستائی نمودن: اپنی تعریف کرنا - افزونی: زیادتی -

(mr:m)

ذوالنون: ایک ولی کامل کالقب "ذو" بمعنی صاحب اور "نون" بمعنی مجھلی والے۔ اس لقب کی وجہ یہ ہے کہ آپ ایک روزکشتی پر سوار تھے کی کاموتی کھو گیااس نے آپ پر چوری کاالزام لگایا، آپ کی دعاہے مجھلیاں اپنے اپنے منہ میں ایک روزکشتی پر سوار تھے کی کاموتی کھو گیااس نے آپ پر چوری کاالزام لگایا، آپ کی دعاہے مجھلیاں اپنے منہ میں ایک موتی لے کر اسے دے دیا۔ ایک ایک موتی لے کر اسے دے دیا۔ خواجگی: آقائی۔ سقراط: یونان کا ایک مشہور تھیم۔ اخلاط: صفرا، سودا، خون، بلغم میں سے ہر ایک کو خلط کہتے ہیں۔ رمز: اشارہ، راز۔ نفس ناطقہ: روح، جان۔

(ص:۳۵)

باید خواست: مانگنا چاہیے۔ دارین: دونوں جہاں ، دنیا و آخرت۔ گہ: چھوٹا، بے حیثیت۔میہِ:بڑا، سر دار۔ شگفته روئی: ہنس مکھ رہنا، خوش مزاجی۔ یاری: مد د۔ مانع: رو کنے والا۔

